

نوشناز

نام رمان : نوشناز

نویسنده : شیوا اسفندی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

من از تبار تیشه ام، با من غمی هست
در ریشهام احساس درد مبهمی هست
جز زخم، این دنیا نخوردم تلخ و شیرین
آیا در آن دنیا امید مرهمی هست؟
- بیخیال شعر خوندن...

-بزارید بگم چجوری مامان و بابام همدیگر و دیدن بعدم که نوبتی هم باشه نوبت نوشی(نوشناز)
خانمه...

.....

.....

((بابام سربازیش که تموم شد داشت بر می گردیش خونه حدود 5 غروب بود که از تاکسی پیاده
شد تا از قتادی شیرینی بخره و بعدم تصمیم گرفت بقیه راه و پیاده بره...))

از یه کوچه که می گذره همینجور که داشته میرفته مامان من یهو از خونه میاد بیرون و رو در رو از
کنار هم رد میشن مامان منم طبق گفته های خودش میگه وقتی بابا رو دیده هول کرده و تنش از
تو شرو کرده به لرزیدن بابام بر می گرده و صداس می کنه می گه ببخشید خانم همون موقع
مامان منم می خواست از جوب رد بشه که صدای بابام رو که شنید هول می کنه میوفته تو
جوب خلاصه بابی منم می ره نجاتش میده (هندی بازی بوده *** آخه نیس داشت میوفتاد تو
دره نجاتش داد!!!!!!) و بعدم که میاد بیرون جفتشون از روی هم خجالت می کشن و اون موقع
هم که گوشه و اینا نبوده از اون به بعد میشه که بابام واسه مامانم نامه می نوشته و می داده
کفتر کاکل به سر بیاره در خونه مامانم اینا هر وقت امد بیرون بهش بده...

- اون موقع پدر من قراربود واسه کار بره مصر که چون مامانم رو میبینه دیگه دست و دلش به
آقای کار نمیره و میره شرکت بابابزرگم شروع به کار می کنه بعد از اینکه به پدر بزرگم می گه که
من عاشق شدم پدر بزرگم می زنه در گوشش میگه باید از فامیل دختر بگیری وگرنه از خونه و
کار خونه برو بیرون که پدر منم با لباس تنش میره از چند نفر ریش سفید و برادرش کمک می
خواد که برن خواستگاری... البته بابام کمی تو حسابش پول داشت که با همون یه زیر پله خرید و
کفایش رو راه انداخت...

-(پدر من مرد خود ساخته ایه با اینکه پدر بزرگم میلیونر بود اما پولی به پسر نمی داد و خسیس بود پدر منم موقعی که درس می خوند کار هم می کرد از نجاری و بنایی تا صافکاری همه کاری انجام داده یه سه سالی هم تو کفاشی پیش یه استاد واقعی کار می کرده و زیر دست اون حرفه ای شده همین باعث شد کفاشی بزنه...)... هنوزم که هنوزه خودش کفشامون و تعمیر میکنه و برامون کفش میزنه و انواع قالبارم داره...

- داشتم می گفتم میره خواستگاری و بعد از چند روز مادرم میشه زن عقدی پدرم... که بدون گرفتن جشن میرن جایی که پدر تو یه خونه که چند تا اتاق داشت یه اتاق اجاره کرده بود و اونجا جهیزیه مامانم رو جا میدن... اولین اجاره خونهشون میشه حلقه ازدواج مامانم آخه اون موقع همه چی خیلی ارزون بود ...اون موقع پدرم 21 سالش بود مادرم 20 ساله ... زندگیشون از صفر صفر شروع شد ... خوب کم کم زندگیشون گذشت و منم بعد از 2 سال خدا بهشون داد مامانم میگه من که به دنیا اومدم برکتم آوردم به زندگیشون می گه یه سرمایه گذار رو کارای بابا سرمایه گذاری کرد از بابا جنسای بیشتری می خواست و سفارشای بیشتر از اونجایی که زیر پله جای کوچیکی بود بابا با پولایی که داشت و به دست آورده بود یه کارگاه کفاشی زد و چند تا کار گر گرفت بگذریم دیگه بابام رفت تو کار کفش و صادر کیف و کفش چرم ایرانی واسه کشورهای مختلف.... انقدر که شد یکی از سرمایه دارای شهرمون...

- بگذریم من می خواستم از زندگی خودم بگم اما قبلش خواستم از زندگی مامان و بابام گفته باشم که چه جوری با سختی زندگیشون رو ساختن و نا امید نشدن عشق همه اینکارا رو کرد اما عشق واقعی... عشق واقعی همون انگیزه ایه که به پدر و مادرم داده شد که با تمام مشکلاتشون با هم باشن و همدیگر و تنها نزارن و بدون کمک کسی دو تایی پا به پای هم زحمت کشیدن راستی یادم رفت بگم که اون موقع مامانم کارمند شرکت پاکیزان بود... اما بعد از به دنیا اومد من دیگه کار نکرد... این از زندگی مامان بابام حالا می خوام برم سراغ خودم... دوست دارید بشنوید؟؟/؟؟

امیدوارم که تا عمق هر خط از زندگی من برید ,ولی... ولی برگردیدا، مواظب باشید غرق نشید...

ادامه دارد...

قسمت دوم

من: بابا جون قريونت برم من که یکی یه دونت بودم من که هر چی می خواستم همون بود...
بابا: همین دیگه عزیزم همین شد که الان تشخیص نمی دی برای ما هیچکی بهتر از خانواده صالحی نیست... آدمای خوبین من چند ساله میشناسمشون... پسرشم که دیدی چندین باز زنگ زده اجازه خواسته که با هم برین بیرون با هم صحبت کنید اصلا شاید تفاهم نداشته باشید شاید به درد هم نخورید...

من: بابا جان شایدم به درد هم خوردیم اونوقت چه کار کنم؟؟ من می گم قصد ازدواج ندارم... هنوز نمی تونم، تو خودم نمیبینم مسئولیت به این بزرگی رو قبول کنم...

مامان: نوید جان(بابام اسمش نوید) چه اصراریه الان بچم فکر می کنه داریم بیرونش می کنیم هزار هر جور دوست داره تصمیم بگیره تازه 22 سالشه بچم دوران ما نیست که بخواد زود ازدواج کنه...

بابا: بابا خانم شما همسن دخترمون بودی نوشناز 1 ساله شد...

من: اون قدیم بود بابا الان دیگه فرق داره من می خوام درس و ادامه بدم...

بابا پا شد رفت تو اتاقم... مامانم رو به من گفت:

مامامی: نوش ناز فقط به خاطر تو با بابات مخالفت کاردما من نمی دونم مشکل تو چیه چرا می گی نه والا خانواده به این خوبی دیگه پیدا نمی کنیم...

من: ای بابا مامان تر خدا شما دیگه شروع نکن خونه هر دختری خاستگار میره اولین خاستگار نیست که رد می کنم...

مامانی: آره اولین خاستگار نیست اما این شرایطش و موقعیتش با بقیه فرق داره...

من: مامان خواهش می کنم ازت... دیگه منتظر حرف مامان نشدم و پا شدم رفتم تو اتاقم...

....

....

دارم فکر می کنم به 2 سال پیش 20 سالم بود چه سال بدی بود... می گم خدا مهنار و لعنت کنه ... والا به نظر خودمم این خانواده بد نیستن... نه نه نفرین نمی کنم اما اگه اون گفته بود جشنش چه جور جایه که من نمی رفتم... اون گفته بود پسرا هم هستن اما وقتی گفتم نمیام گفت پسرا کم هستن و چند تا از پسر خاله هاشن که بعد زود میرن... و اصلا مهمونیش شبیه به ***** نیست... اما... اما من رفتم اونجا... مهنار بهم گفت برو تو اتاق بعد بیا بیرون تو پذیرایی منم فقط صدای آهنگای خارجی که گذاشته بودن میشنیدم تو اتاق بلوزی که آستینش سه ربع بود و تا زیر باسنم بود با ساپورت پوشیدم با یه کفش پاشنه بلند رژ لیم رو تجدید کردم و شالم رو انداختم سرم (به خاطر همون چند تا پسری که مهنار گفته بود سعی کردم تا حد ممکن پوشیده باشم اما لباسام در همون حال که ساده و پوشیده بود جذاب بود و شیک... رفتم تو پذیرایی برقا همه خاموش بود DJ هم داشتن میدیدمش چشاشو بسته و کلش رو تکون میده و پشت دم و دستگاهاش واساده اما نمی تونستم اون جمعی که وسط داشتن جیغ میزدن و میرقصیدن و بینم... فلشر باعث شده بود همه جا رو اسلوموشین بینم یهو یکی روسریم و از سرم برداشت نتونستم برگردم عقب بینم کی بود چون یکی دستم و از جلو کشید و بردتم وسط وقتی گفت شروع کن به رقصیدن منم مثل تو تنهام بهتره این جشن و با هم باشیم فهمیدم پسره... بهش گفتم دستم و ول کن لهنم انقدر جدی بود که باعث شد دستم و ول کنه رفتم شالم و که حالا یه گوشه پذیرایی رو صتدلیا بود و رداشتم و یه گوشه نشستم یکی از چراغای کم نو رو روشن کردن اما خوب از هیچی بهتر بود چون واقعا فلشر و لیز شو چشمام و درد آورده بودن... یه کم بعد مهنار از اتاقشون اومد بیرون پشت سرشم یه پسر دیگه می خواستم پا شم برگردم خونه واقعا اینجا جای من نبود... رفتم پیش گفتم مهنار جان ممنون از پذیرایت من باید برم تولدشم تبریک گفتم که دستم و گرفت و با صدای کشداری که معلوم بود مست گفتم:

مهنار: اوه نهه خانمییییی کجا با این عجله بهششین یه ششربت بخور بعدد می تتونی بری والا ناراحت میشمما...

من: باشه... شما نمی خواد صحبت کنی خندید یه نیشخند زد بعد رو به پسری که فکر کنم ساقی جمع بود گفت:

مهنار: برای نوشناز ما هم یه چی بیار دیگه یه نوشیدنی سفارشی راستی از نوع مثبتشش

پسر یه خنده کثیف کردو گفت بشینید الان میام... من نشستم دیگه به کسی هم توجه نکردم چند دقیقه بعد همون برام یه لیوان آب پرتقال آورد و نشست کنارم آب پرتقال و کم کم خوردم 10 دقیق بعد پاشدم برم تو اتاق آماده شم که پسره هم پشت سرم اومد... رفتم شما کجا من می خوام آماده شم... تو همین حین احساس کردم سرم گیج میره دیدم که رو دستای اون از حال رفتم...

ادامه دارد...

قسمت سوم...

صبح که بیدار شدم به لحظه هیچی یادم نیومد اما بعدشم احساس گیجی می کردم احساس کسی که چیزی نمی فهمه وقتی بدن لخم و دیدم و قتی دیدم تو تخت خودم نیستم... وای نه خدا چرا چیزی یادم نیست چرا لباسام هر کدوم به جا پرته خدایا من خونه مهناز اینا چه کار می کنم دیشب آره دیشب حالم بد شد وای الان بابام قبرم و می کنه... بلند شدم کمرم درد می کرد باسنم درد می کرد انقدر که نمی تونستم درست وایسم انگار لگنم شگسته... تند تند لباسام رو پوشیدم رفتم بیرون مهناز نشسته بود داشت تلویزیون تماشا می کرد چند نفرم داشتن خونه رو تمیز می کردن مامان بابش چند وقتی رفتن آلمان پیش برادرش اینم هر کار بخواد می کنه... من و دید...

مهناز: سلام ساعت خواب... بابا نمی دونستم بچه مثبتمون آخر منفیاست... واقعا که اینهمه ازت تعریف کردم چی از آب در اومدی ...

من: چی می گی مهناز من چرا رو تخت توآم چرا چیزی از دیشب یادم نیست چرا دیشب حالم بد شد؟ مامانم مانم اینا می دونن...

حرفم و قطع کرد و گفت:

مهناز: صبر کن صبر کن بسته... یعنی چی چیزی یادم نمیاد؟؟ مامان بابات می دونن اینجایی دیشب سعید گفت به مامانت زنگ بزنم بگم خوابت میومد شب اینجا موندی... مامانت اول گفت میان دنبالت اما بعد زنگ زد گفت بابات باید بره بیمارستان مثل اینکه دوستش تصادف کرده نمی تونه بیاد که تو هم اینجا موندی...

من: مهناز تو رو خدا بهم بگو چی شده چرا چیزی یادم نمیاد چه بلایی سرم اومده؟ من دیشب از وقتی خوابم رفت یادم نمیاد چی شده /؟ مهناز تو مگه نگفته بودی جشنت اون جایی که من فکر می کنم نیست این که بدتره؟ مهناز ترو خدا؟

مهناز: نوشی داری رو اعصابم راه میریا به من چه تو خودت عقل داری منطق داری سعید گفت تو نمی خوای بیای بیرون به منم گفت نوشناز خواسته امشب مزاحمش نشی می خوام تنها باشیم...

من: آخه پس چرا یادم نیست؟ تو که من و میشناختی من همچین آدمی نیستم... مهناز باهام چی کار کرد؟ باهام چی کار کردین؟ چرا صبح بیدار شدم لباس تنم نبود... مهناز ترو خدا راستش و بگو...

مهناز: نوشی جان همچین آبغره گرفتی هر کی ندونه فکر می کنه بی هوشت کردن و بهت تجاوز کردن خویه خودم دیدم خودت انداختی تو بغلش اونم بغلت کرد بردت تو اتاق...
من: زمزمه وار گفتم به زور... بیهوش... بعد مثل کسایی که برق گرفته باشند بلند شدم که باعث شد درد بدی تو باسنم بیچه و دولا شم...

مهناز: چه وحشی ام بوده لا مصب تا چند روزی عذیه عزیزم...

من: خفه شو مهناز... شماره این پسره آدرس خونش زود باش...

مهناز: چی شد عزیزم رم کردی؟؟/ عزیزم صبح پرواز داشت واسه مقصد کانادا

بعد با دستش علامت شکل بلند شدن هواپیما رو نشون داد بعد گفت:

مهناز: آها آها راستی عزیزم این شماره محافتمش گفت به وقت اینجا ساعت 9 شب می تونی باهاش تماس بگیری...

من: ساعت و نگاه کردم... ساعت 3 بعد از ظهر بود.. فقط گفتم خدایا کمکم کن و همینجور که اشک می ریختم سرم و تکیه دادم به پشته مبل و سعی داشتم یادم بیاد دیشب بعد از اینکه داشتم از هوش می رفتم و من و تو دستاش گرفت چی شد... یعنی چیزی تو آب پرتقالم بود؟؟/ آه مصبت و شکر خدا پس چرا یادم نمی یاد...

تلفن زنگ زد مهناز حال و احوال کرد و گوشی داد دستم مامانم بود گفت:

مامی: سلام دختر خوشگلم... خوش گذشته یادی از ما نمی کنیا... مادر جونم اینا(مامان مامانم) شب میان خونمون بیا خونه زودتر...

من: سلام مامانی... اجازه صحبت به ما هم بده دیشب خسته بودم... اما فکر نکنم امشب بتونم پیام به دقیقه گوشی...

رو به مهناز آروم گفتم می تونم امشبم پیشت بمونم؟

مهناز: آره عزیزم منم تنهام...

من: رو به مامانم گفتم مامانی من امشب پیش مهناز می مونم خوش خیلی بهم ریختس از همه معذرت بخواه... گناه داره نمونم کمکش کنم...

مامانی: نوشنازم چی شده مامانم چرا ناراحتی تو که عادت نداشتی شب خونه کسی بمونی دیشبم گذاشتم پای خستگی اما امشب...

من: نذاشتم حرفش تموم شه گفتم مامان گلم باور کن مشکلی نیست... خیالت راحت...

مامانی: باشه باباتم که دیشب با یکی تصادف کرد مرده زیاد آسیب ندید اما امشب اینجا دعوتن... بابات می گه مرد خوبیه مرد هم از خداهش بود بیشتر آشنا شیم...

من: درست حرفای مامان و نمی فهمیدم فقط گفتم چه خوب باشه خوش بگذره مامان من باید برم خداحافظ.... منتظر حرف مامان نشدم همون تا خ خداحافظ و شنیدم قطع کردم نشستم رو سرامیکا...

ادامه دارد...

قسمت چهارم

مهناز: نشین رو سرامیک حالت و بدتر میکنه همینجوریم نمی تونی راه بری...

من: دوباره گیرم گرفت... گفتم مهنار ترو خدا کمکم کن تو که من و میشناسی مهنار به خدا به قرآن به مرگ خانوادم که می دونی چقدر عزیزن من از دیشب هیچی یادم نیست فقط یادمه تو از همون پسر که می گی اسمش سعیده خواستی برام نوشیدنی از نوع + بیاره... وقتی آب پرتقال و خوردم پا شدم برم آماده شم که دم در اتاق دیدم پشت سرم داره میاد بهش گفتم کجا که همون موقع از حال رفتم دیدم افتادم رو دستاش اما از اون به بعد یادم نیست...

مهنار اومد کنارم رو زمین نشست گفت:

مهنار: نوشی چی می گی؟ ما همه داشتیم نگاتون می کردیم یعنی نفهمیدی همه داشتن نگاتون می کردن... تازه علی (پسر خاله مهنار) گفت چه نازیم داره مگه میشه یادم نباشه...

من: مهنار تو که من و میشناسی من اصلا اهلش نیستم یادت نیست به پیشنهاد از دوستام جواب رد میدم اونوقت بیام کنار یه پسر بخوابم... وای نه مهنار همچین چیزی نه تو شخصیت من پیدا میشه نه تو فرهنگ خانوادگیم اگه بابام بفهمه می میرم از خجالت می میرم ازینکه فکرمی کنن از اعتمادشون سوء استفاده کردم...

مهنار: خوب حالا عزیزم انقدر گریه نکن خودمم تعجب کردم من که از تو باز ترم و راحت تر همچین کاری نمی کنم اما تو که حتی از مهمونیای ساده هم خورشت نمیاد چطور شد رفتی تو اتاق حالا... صبر کن تا 9 ببینیم چه کار میشه کرد شاید اون چیزی به خوردت داده...

من: مهنار من حتی نمی دونم چه بلایی سرم اومده من حتی نمی دونم باهام چه کار کرد یعنی دیگه دختر نیستم... سرمایه زندگیم و از دست دادم...

مهنار: بلندم کرد گفت پاشو بریم تو اتاق

رفتیم تو اتاق

مهنار: نوشی فکر نکنم کار خاصی باهات کرده باشه من اینجا هیچ لک و خونی نمیبینم... خودت که کثیف نبودی؟

من: نه نه

مهنار: خدا رو شکر

من: چی چی و خدا رو شکر؟ خدا رو شکر داره؟ اینا همه به جهنم عذاب وجدان خودم و چکار کنم مهنار مهنار من دیگه دست خورده ام دیگه وجدانم قبول نمی کنه بشینم کنار بابام مامانم... کسی که می خواد بشه شوهرم... وای من چه کار کردم... مهنار رفت بیرون و یه قرص آورد که بخورم... شک داشتم قبول کنم با ترس بهش نگاه می کردم..

مهنار: بخور عزیزم... آرامبخش واسه 9 بیدارت می کنم که بهش زنگ بزیم ببینیم چه کرده...

....

....

....

نوشی خانم نانازی، نوشناز جان بیدار شو... بیدار شو ساعت 8.30 تا یه چی بخوری شده 9 از دیشب چیزی نخوردی ضعف میکنی پاشو دیگه نوشی آب می ریزم روتا...

من: باشه بابا بیدار شدم بلند شدم یکم نگاهی کردم یکم اون من و نگاه کرد دوباره همه چی یادم اومد سیخ وایسادم که درد کمرم امونم و برید... دستم و گرفت بردتم بیرون رو یکی از میلای پذیرایی کباب ترکی که من همیشه ازش بدم میومد خریده بود اصلا نفهمیدم کی رفت بیرون وقتی فهمید نمی تونم بخورم تخم مرغ نیمرو کرد اون و خوردیم ساعت 8.55 دقیقه بود دیگه نتونستم تحمل کنم و زنگ زدیم... خودش بود به انگلیسی جواب داد مهناز گذاشته بود رو آیفون تا گفت:

سعید: هلوو...

من: هلو درد هلو کوفت با من چکار کردی نامرد چی دادی به خوردم؟...

ادامه دارد...

قسمت پنجم

سعید: به به خانم خوشگله... انتظارش و داشتم زنگ بزنی خانم خانما... وای فکرشم نمی کردم انقدر مزه داشته باشی...

من: حرفش و قطع کردم... به گریه افتادم گفتم تو خیلی بی تربیتی بی ادب...

سعید: جووونمی فحشاتم خوردنیه نانازی خانم... حتما می خوای بابات و برام بیاری...

مهناز که داشت پا به پام گریه می کرد گو شی رو ازم گرفت نشست کنارم و دستاش و انداخت رو شونه ام به سعید که همینجور داشت چرت و پرت و حرفای بی تربیتی می زد گفت:

مهناز: خفه شو حالا که رفتی اونجا دستمونم بهت نمی رسه هر چند می دونی که نوشناز اراده کنه خیلی راحت بر میگرددونت ... حالا بگو ببینم چه کارش کردی؟

سعید: آدمایی که تهدید می کنن خیلی کوچیکن مهناز خانم می دونستی؟؟/

مهناز: من تهدید نکردم دارم جدی حرف می زنم... جواب سوال من چی شد./

سعید: حالا هر چی من که اینجا نمی مونم تا دو روز دیگه اینجا بعدشم اگه تونستین پیدام کنید... اما چه بلایی سر خوشگل خانمتون آوردم هیچی... خیلی حالیشه مثلا... اما دیر دو هزاریش پنج هزاره میشه دیر فهمید چیزی تو شربتت ریختم... من داروی بیهوشی نریختم... من چند تا قرص والیوم انداختم تو شربتت... دوستم گفته بود یه دونه یه ربع بعد اثر میکنه ها اما من ترسیدم و به 4 تا قرص ناقابل رضایت دادم... چند دقیقه که نشست چشمت کم کم شل شد وای داشتی دیوونم می کردی بعدشم که پاشدی بری تو اتاق از راه رفتن معلوم بود الان پس میفتی واسه همین دنبالت اومد برگشتی اعتراض کنی اما وا رفتی رو دستام... بعدشم که گذشت دیگه همون چیزی که بین همه دختر پسرا تو پارتیا اتفاق میفته...

من: داد زدم خیلی پستی خیلی نامردی من بی دفاع بود تو به من تجاوز کردی هیچ وقت نمی بخشمت... خدا جوابت ومیده حالا چرا مثل ترسو ها گذاشتی رفتی

سعید: نکنه انتظار داشتی بمونم عقدت کنم... نه بابا یه حال کوچیک بود...

من: حالتو می گیرم صبر کن پیدات می کنم مطمئن باش... من جنازمم رو دوش تو نمیندازم...

سعید: جونمی خانمی حالمو کردم اگه خواستی بگیرش...

من: با جیغ و گریه داد زدم بی تربیت بیشعور بعدشم که فکر کنم غش کردم.....

....

....

مهناز: نوشی پاشو این آب قند و بخور اثر اون قرصا و حرص و جوشای الکیته دختر آخه ارزش نداره

من: ترو خدا موعظه نکن جای من که نیستی

مهناز: ببین من فکر کنم می خواد یکم ما رو بترسونه همینم بهش گفتم، بهش گفتم پس چرا ما چیز کثیفی پیدا نکردیم می گه ملافه پهن کردم صبحم داشتم می رفتم ملافه رو برداشتم نوشی خانمم تمیز کردم که یه وقت شوکه نشه سخته کنه... راست می گه ملاقم نیست اما باز به نظرم باید بریم دکتر تا معلوم شه...

من: با بی حالی و گریه گفتم من بمیرمم دکتر نمی یام که چی خانم دکتر ببین من دخترم یا نه اصلا و به هیچ عنوان...

مهناز: دختر تو چرا لجبازی می کنی باید بفهمیم یا نه؟

من: گفتم که نمی یام تمومش کن...

مهناز: باشه بابا چرا داد می زنی...

من: مهناز میشه بری داروخونه برام قرص بخری؟

مهناز: قرص؟ قرص چی؟

من: قرص LD هرچند شاید دیر باشه ولی از الان باید بخورم معلوم نی که اون از خدا بی خبر
چکار کرده...

مهناز: آها باشه باشه می خرم...

..

...

.....

.....

از اون روز 2 سال گذشت ... شخصی که بابام باهاش تصادف کرد از همون روز شد دوست
خانوادگیمون اما هیچ وقت پسرش رو ندیدم حتی شبی که بعد از دو سال اومدن برای
خواستگاری... هر وقت من اجازه بدم پسرشونم میارن... من به خودم قول دادم هیچ وقت ازدواج
نکنم از اون روز نوشی همه تغییر کرد به قول مامانم خانم تر شد اما بابام همیشه نگرانم بود از
اون روز دیگه نداشتیم بابام بوسم کنه دیگه وقتی تو امتحانا نمره کم میاوردم رو شونه های بابام
اشک نمی ریختم... اون پسر نامرد کارش و با نهایت پستی و نامردی کرد و رفت و من و با یه
عمر دلشوره تنها گذاشت... حالا دیگه کی باورش می شه که نوشی نوشنازی که همه از پاک
بودنش دم می زنن تو یه ***** خودش و از دست داد... اینم بود داستان من که حالا دو سال
ازش میگذره... حالا دیگه برم سر اصل مطلب نمی دونم چرا این پره انقدر سمج چه خوش
سلیقه ام هست هر روز یه گلایی می فرسته آب از دهان آدم را میفته... فکر کنم باید بگم یه روز
بیان خصوصی یه جوری با پسره حرف بزنم که دمش و بزاره رو کولش بره...

ادامه دارد...

قسمت ششم

من: مامانم بهشون بگو بیان تا بینم دنیا دست کیه... اما دارم می گم گفتم نه بعدا بابا نگه دخترم آبروی من و برده دوستیم بهم ریختا... هر چند من از قیافه بابای پسر اصلا خوشم نمی یاد...

مامای: قربونت بره مامی بابا می گه خیلی خوشتیپه از همون مدلائی که دوست داری قیافشم که می گه به مامانش برده دیدی که مامانش چقدر ملوسه؟/ باشه من الان زنگ می زنم بابات واسه شب قراربران...

من: آره مامان جان منم صورتم بکنم دفتر نقاشی ملوس میشم ... چقدرم عجله داریدا...

مامان دیگه جوابم و نداد چون بزنگ زد به بابا و بعدم که رفت تو اتاق حرف بزنه منم پاشم برم به کم به درسام برسم... مرده شور حسابداری و برد واقعا دردسره... یادم رفت بگم رستم چیه، می بینی خواهر؟ حواس نمیمونه که... دانشگاه الزهرا رشته مدیریت صنعتی، من می خواستم بازرگانی قبول شم اما صنعتی شد اشکال نداره اینم خیلی شیرینه...

- فکر کنم مامان تلفن قطع کرده... برم به شبنم زنگ بزنم اون از همه چیم خبر داره چند ماه بعد از اون ماجرا مهناز رفت شیراز دیگه هم بهم زنگ نزد منم ازش خبر نداشتم... هر چند بودنشم تاثیر نداشت عین خیالش نبود همش جلو من نقش بازی میکرد... داشتم می گفتم شبنم دختر خیلی خوبیه به دختر ساده و خیلی صادق... به دختری که اگه پسر بود هر دختری آرزو داشت باهاش ازدواج کنه... بگذریم چند ترمی تو دانشگاه همکلاس بودیم اما در حد سلام و علیک ... تا ماه پیش به 15 روزی از شروع ترم یعنی ماه مهر گذشته بود که به بار سر کلاس ادبیات اتفاقی نشستیم کنار هم و کم کم سر صحبت باز شد... انقدر ساده و صمیمی بر خورد کرد که من بعد از دو هفته از زندگیه دو سالم که کسی خبر نداشت واسش گفتم چه دختر خوبی بود چه قدر دلداریم داد... از اون موقع خیلی هوام و داره اما هیچ وقت نمیشه کاراش رو ترجم به حساب

آورد... اونم از زندگیش واسم گفت اونم مشکل داره اما نه به اندازه من... خوب دیگه خیلی ازش گفتم زنگ بزنم ببینم چه می کنه...

شبیم: سلام عزیزم چمطولی؟(چطوری؟)

من: سلام دختر تو از کجا می دونی منم؟؟ چه طوری خوبی:؟

شبیم: نوشی جان عصر،عصر تکنو و هیپاپ ها خوب دیوونه از رو آیدی کالر دیدم دیگه...

من: آخه تو که مهلت ندادی یه بوق بخوره...

حرفم و قطع کرد گفت:

شبیم: | نوشی جون من گیر نده دیگه یه جور دیدم دیگه... کارت و بگو...

من: بی ادب... کار خاصی نداشتم زنگ زدم حالت و بپرسم حالت خوبه؟

شبیم: حالم؟ صبر کن بپرسم!!! آها اوهوم حالم می گه خوبم...

من: دیوونه منم چه جدی گرفتم واسادم تا بپرسی... یکم جدی باش دختر...

یهو ساکت شد...

من: الو الو قطع شد ؟شبیم من الان 60 ثانیه دارم می گم الو ها کجایی تو دختر؟؟

شبیم: تایم می گیری داشتم یکم جدی میشدم... می گم انگار یه خبرایی هست بگو ببینم رگ فضولیم ور قلمبیده...

من: اون رگ غیرته شبیم... هیچی بابا رضایت دادم این خانواده صالحی همون دوست بابام با پسر عتیقشون بیان ببینم به کجا میرسیم...

شبیم: نه مثل اینکه جدی شد... تبریک می گم عزیزم... به پای هم بچه دار شین...

من: مجید جان منظورت اینه که به پای هم پیر شیم دیگه؟؟/

شبیم: آره همون ببخشیدا یادم رفت آخه نیست من از اونور اومدم همه چی رو پس و پیش می گم...

من: آخه تو تو خوابتم اونور و می بینی؟/

شبیم: آره نوشی به جان خودم دیشب خواب دیدم رو توالنت فرنگی نشستم حالا بهت نمی گم چی گذشت اما اومدم بیرون همه آقایون بد نگام می کردنو دماغاشون و گرفته بودن...

من: همنجور که می خندیدم گفتم گندت بزنن این چه ربطی به اونور داره؟/

شبیم: آخه همه مردا مو بور و چشم آبی بودن منم حدس زدم باید آمریکایی ... جایی باشم...

من: وای شبنم از دست تو... من باید برم کار نداری/؟
شبنم: دور از شوخی نوشی حواست باشه اگه دیدی پسر خوبیه شاید از همین اول همه چی
رو به بگی یاهاات کنار بیاد...
من: آره شایدم همه چی رو به بابام اینا یگه من که می رم دریا باید یه لگن آب با خودم ببرم...
شبنم: تازه می ری اونجا میبینی لگن نیست آبکشه، تا حالا هم چشات بابا قوری می دیده...
من: از دست تو برم... خیلی خوشحال شدم روحیمم عوض شد... بابای...
شبنم: بای هانی (خدا حافظ عسل)...

ادامه دارد...

قسمت هفتم

مامان من تو آشپز خونه نمیرم تا صدام کنی چایی بیارما من میام استقبال مهمونا انگار نه انگار
که خبری هست...
مامی: باشه باشه نوشی یادم می مونه حالا هر کار می خوای بکن...
من: اصلا نمیام چرا تهدید می کنی مامان...
مامی: باشه اخماتو باز کن لطفا یه امشب ازون لبخندات بزن...
من: تو و بابا شمشیراتون و از رو بستین من و ببندین به این پسره خلاص...

مامی: من و بابا خوشبختیت و می خواایم دخترم...

من: تو دلم گفتم خوشبختی؟ چه واژه غریبی خوشبختی تو مشتمه اما مال من نیست... البته منظورم از خوشبختی سورن پسر آقای صالحی نیست منظورمه زندگیمه که نمی تونم ارزش لذت ببرم...

بابا: نوشین (نوشین اسم مامانمه) می گم این بلوز قشنگه نه؟

مامی: آره رنگ طوسی بهت میاد...

بابا رو به من: تو چی میگی نوشابه بابا؟

من: بابا یه چی می گما... خوبه خودت اسمم و انتخاب کردی هیم به من می گی نوشابه اسم من نوشناز همین و بس...

بابا: خو بابا چه بد اخلاق شدی امروز دخترا خواستگار براشون میاد از هیجان چایی میریزن سخته می کنن همین مامانت افتادتو خوب...

یهو دمپایی مامانم خورد تو کمر بابام که تیشرت سفیدی که دستش بود و آورد بالا و گفت تسلیم...

مامی : هزار بار گفتم اون فقط یه اتفاق بود... تازه تو اونروز خاستگاری نکردی که فقط صدام کردی...

بابام همونجور که تند تند میرفت سمت در اتاق گفت دیدی ؟ دیدی نوشابه؟ خودشم اعتراف کرد که خواستگاری نکرده چقدر هول بوده و جیغ فرا بنفش مامان و به جون خرید و رفت تو اتاق...

زنگ و زدن بابا که تا مهمونا نمیومدن بالا از ترسش بیرون نمیومد... مامان رفت آیفون و برداشت... از پشت آیفون احوال پرسش و کرد بعد در و باز کرد نمی دونم این چه رسمیه ما ایرانیا داریم؟ بابا احوالپرسی خوبه اما حداقل بزار طرف بشینه تازه احوالپرسی باید به اندازه باشه اگه و لشون کنی حال جدشون که 200 سال پیش عمرش و داد به من و شما هم می پرسن!!!!

خوب مهمونا اومدن بالا منم به همراه مامان رفتم استقبال آقای صالحی رفت داخل و من داشتم با خانمشون یعنی سهیلا خانم رو ماچ و بوسه را می نداختم بابام همون موقع اومد بیرون مامانم یه سلام و علیک سرسری با سورن کرد و رفت به تعارفاتش برسه... من موندم و دست گلی که تو دست سورن بود و سورن... خودم و جمع و جور کردم با اینکه قرار نبود اتفاقی بیفته اما هول بودم و استرس داشتم... سلام کردم... دستش رو دراز کردم...

سورن: سلام... نوشناز ... از آشنایی باهاتون مفتخرم...

من: چه پررو بد نبود خانمم میزاشت تنگ نوشنازا از آدمای صمیمی بدم میاد اما بر عکس تصورم که فکر میکردم جلف و لبخندای گل و گشاد داره خیلی موقر و جنتلمانه رفتار می کنه...یه نگاه به دستش انداختم... بعد یه نگاه به دست گلش بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم منم

همینطور... (از من به دخترا نصیحت هیچ وقت به صورت هیچ مردی مستقیم نگاه نکنید اینجوری
لَه می زن برای یه نگاه شما... اما زیادی نگاشون کنید از خود بی خود میشن... همیشه
وقتی می خواین اجزای صورت یه پسر یا مرد و مورد بررسی قرار بدین یا از طریق عکسش یا
وقتی که مطمئنید حواسشون به شما نیست و نمی فهمن که نگاشون می کنید وارد عمل
شید!!!!!!!)

بعد اصلا به رو خودش نیارود دستش و انداخت دست گل و داد به من و رفت سمت بابا اینا که
بلند بلند حرف میزدن و می خندیدن... منم دست گلشون رو بردم تو آشپزخونه گلاش رو از تو
صندوق کندم گذاشتم تو گلدون صندوقشم گذاشتم یه گوشه که بابام بعدا بندازه دور!!!! بعدم
گلدونی که درست کرده بودم و بردم تو پذیرایی گذاشتم رو میز عسلی جلوی دید... همه یه
لحظه دست من و نگاه کردن...

من: اون صندوق هم سنگین بود هم باعث میشد گلای زبون بسته زود خشک شن... واسه
همین جداشون کردم...

سهیلا: آره دخترم خوب کاری کردی...

و بعد دوباره شروع کردن به صحبت و منم با کنترل و این کانال اون کانال کردن خودم و سر گرم
کردم... یهو بابای سورن خان گفتن

آقای صالحی: خوب دیگه کوپنمون تموم شد خیلی حرف زدیم بهتره راجع به اصل مطلب حرف
بزنیم...

من: مگه کوپنتون تموم نشد؟ چچه جوری می خواین راجع به اصل مطلب حرف بزنید حرف حرفه
دیگه...

بابا: نوشی بابا

بهش نگاه کردم گفتم: جانم بابا؟

بابا لبش و گاز گرفت... منم فهمیدم چرت گفتم اما خوب کاری کردم بلکم پشیمون شه لال شه
دیگه از اصل مطلب نحرفه... اما زهی خیال باطل چون ایشون رفتن بالای منبر که چه عرض کنم
رفتن تو عرش آسمونا انقدر حرف زدن که سهیلا خانم وسط حرفاش پا برهنه دوید وسط و باعث
شد آقای صالحی خان از اون بالا همون عرش آسمون و می گم با مخ بیاد زمین...

سهیلا: خوب احمد جان(آقای صالحی) ، آقا نوید نظرتون چیه بچه ها برن با هم صحبت کنن ما
هم خودمون حرفامون رو می زنیم...

بابا: آره منم واسه همین جلسه امروز و گذاشتم

بعد بابا رو به من گفت :

بابا: دخترم سورن و راهنمایی کن برید تو اتاقت صحبت کنید...

من بلند شدم سورنم پشت سرم... از قصد رفتم تو اتاق مامان اینا که مثلاً خیر سرم اتاقم و نبینه که بابام گفت

بابا: نوشنازم بابا اونجا اتاق من ومامانته اون یکی اتاق خودت بود... خانم هیجان اثر کرد...

که باعث شد همه بخندن حتی سورن... با یه حالت عصبی برگشتم... که باعث شد همه ساکت شن جوری که انگار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده رو به بابام گفتم اتاقم بهم ریختس بعدم رفتم تو اتاق و نشستم رو صندلی میز آرایش مامانم و سورنم در و مثل آدمای پر رو بست و اومد نشست رو تخت مامی اینا یه دستی به رو تختی کشید بعد سرش و بالا کرد من حواسم به دستش بود تو صورتش نگاه نمی کردم اما خوب تو دید چشمم بود با نمک سرش و بالا گرفت...

سورن: خوب نوشناز ...

من: حرفش رو قطع کردم و گفتم لطفاً انقدر صمیمی بر خورد نکنید...

به حرفش ادامه داد اما رسمی تر:

سورن: نوشناز خانم من شنیدم شما رضایت ندارید یعنی اینکه اجازه نمی دادید ما بیاییم یعنی راضی نیستید...دلیل خواستی داره؟

قسمت هشتم...

می دونید چیه؟ ...

سورن: نه نمی دونم چیه بگید تا بدونم...

من: آقای صالحی لطفاً حرفم رو قطع نکنید اجازه بدید تا بگم...

سورن یه حالت جنتلمانه به خودش داد پاش وانداخت رو پا دستاش و گره کرد دور زانوش گفت :

سورن: ببخشید ، بفرمایید می شنوم...

فکر کنم اون لحظه صورتش خیلی جذاب شده بود حیف که نمی تونم تجسمش کنم چون همش چند لحظه قیافش و دیدم... یادم باشه ببینم تو آلبومای بابام عکس این پسر هست یا نه....

من: ببینید من رو شما شناختی ندارم اما به نظر میرسه پسر خوبی باشید ولی نه برای من... آقای صالحی من قصد ازدواج ندارم ازم دلیل می خواین خوب هرکی دلایل خودش و داره لزومی نداره واسه کسی توضیح بده ، من نمی دونم اسرار پدر شما که به اسم شما هم تمومش می کنه چیه... من پدرم نیستم ساده نیستم می فهمم پدر شما از اینهمه اسرار یه منظوری داره والا همونطور که برای من پسر و همسر آینده زیاده برای شما هم هست...حالا اگه فکر می

کنید بعد از این هم صحبتی من بگم نه غرورتون جریحه دار میشه در حق من لطف کنید و به همه بگید که شما مخالفید...

سورن: چرا نه؟ شما حتی حرفای منم نشنیدین حتی نمی دونید من چه کاره ام چند ساله و خیلی چیزایی دیگه می گید دلیل زیاد دارید چطور اینهمه دلیل پیدا کردین؟ یعنی تمام دلیلاتون بر اساس فرضیه ایه که ساختین؟ جواب نه شما برای اینه که فکر می کنید پدر من برای پول اصرار به این وصلت داره؟

این جمله آخر رو که گفت سرم و مثل جت آوردم بالا که باعث شد سیخ تر بشینه و با تعجب به من نگاه کنه...

من: پس که اینطور!!!! آقای صالحی من گفتم پدرتون واسه پول اصرار داره؟ من گفتم دلیل اسرارای پدرتون و می فهمم اما منظورم این نبود(حالا منظورم همین بودا!!) پس پدرتون واسه پول پدر من نقشه دارن... واقعا متاسفم واستون... بلند شدم برم بیرون...

سورن: نوشنار خانم چند لحظه صبر کنید... لطفا...

برگشتم نشستم سر جام و به وسیله های مامانم خیره شدم...

سورن: ببینید من خیلی راحت می تونم بگم شما اینجووری گفتین... اما مشکل اینجا نیست که من یا شما بگیم نه و تموم شه مشکل اینجاست که اگه هر کدامون بگیم نه هم اونی که جوابش منفی بوده محاکمه میشه هم اونی که نتونسته جواب + بگیره... حالا دلایلش هر چی که هست الان دیگه همه دنبال کسی برای پسرشون می گردن که وضع خوبی داشته باشن اما انتخاب شما فقط برای پول نیست ملاک پدر و مادر من نجابت شما هم بود...

من: پیش خودم تکرار کردم نجابت... نجابت... اما من نجیب نیستم... بهش گفتم از کجا می دونید؟

سورن: چی رو؟ ببینید پدر من و مادرم الان 2 سال که با شما در حال رفت و آمد هستن به اندازه کافی نشست و برخاست داشتن و شناختن...

من: با من نشست و برخاست نداشتن با پدر و مادرم داشتن... آقای صالحی دوران اینکه می گن مادر وبین دختر و بگير خیلی وقته سر اومده...

سورن: شما جوری حرف میزنید که انگار نجیب نیستین انگار با مادرتون فرق دارید... این برای اینه که می خواید من منصرف شم؟ یا اینکه نه واقعا خبرایی هست؟

من: نه چه خبری قراره باشه؟

سورن: باشه پس عالیه...

یکم جفتمون ساکت بودیم که گفت...

سورن: بهتره دست از لجبازی بردارید... من سورن صالحی... اسمم و گفتم تا دیگه انقدر نگید آقای صالحی... 27 سالمه درسم تموم شده البته سه سال زودتر درسم تموم شد به خاطر اینکه تو دوران تحصیل سه چهار سالی رو جهشی خوندم اومدم بالا... پوست مو و زیبایی خوندم... تخصص هم دارم... برای زندگی مشترکم یه همسر یه همدم و یه شریک می خوام چیزی کم ندارم هم خونه هم ماشین تمام امکانات در اختیار همسر آیندم هست حالا چه باباش پولدار باشه چه نه... با درس خوندن همسر آیندم مشکلی ندارم... با کار همسر آیندم البته اگه بخواد کار کنه ، مشکلی ندارم اما در صورتی که کحل کارش مورد تاییدم باشه...

همینجور داشت ادامه می داد...

من: آقا کافیه خویه من به شما گفتم جوابم منغیه...

سورن: با اخم گفت: خیلی خودت و تحویل گرفتی فکر نکن خبریه بین من اصلا حوصله ندارم هی برم و پیام چون می دونم اگه الان هر کدوم بگیم نه دوباره و دوباره این مجلسا برگزار میشه تا بگیم همه چی +... پس نه خودت و اذیت کن نه من و اونا رو هم نگفتم بگم من دکترم یا اینو دارم و تو نداری... ناسه شناخت بیشترت گفتم...

من: حق باش ما... من... من می گم بله...

حرفم و قطع کرد و گفت: مبارکه داشت بلند میشد گفتم:

من: باز شما پریدین وسط حرف من واقعا خجالت داره... من می گم بله اما شرط دارم...

سورن: ببخشید ببخشید بفرما...

من: من... من...

سورن: شما چی؟ نکنیش مثل این رمانا تروخدا من ازین مسخره بازیا خوشم نمیاد هر وقت تونسستی آتیش و پنبه رو بزاری یه جا و اتفاقی نیفته منم این شرطت رو قبول می کنم...

ادامه دارد..

شما شرط من و می دونید که دارید میبیرید و می دوزید؟ (حالا می دونستم که فهمیده چی میگما اما می خواستم مطمئن شم که بعدا نگه منظورش چیز دیگه بود))

سورن: بله می دونم خانم من رمانم زیاد می خونم مثل اینکه شما هم علاقه خاصی دارید زندگیتون و از رویکی از رمانا شروع کنید... همخونه چطوره؟ نه من همخونه رو نمیپسندم من عشق دردناک و...

حرفش و قطع کرد کلافه دست کشید تو موهاش خدایا یعنی چی عشق دردناک عشق دردناک چی؟ نکنه مثل اون می خواد من و زجرم بده نه بابا بهش نمیداد آخه دکتر مملکت که اینجوری نمیشه...

من: باشه پس میرم بیرون مگم جوابم نه و تمام غر زدناشون و مجلسای خاستگاری بعدی رو به جون می خرم بزارین واضح بگم تنها شرط من اینه که اتاق خوابای جدا داشته باشیو همین و بس... پا شدم برم...

سورن: بیا بشین کله شق تر از تو نیست آخه تو کی هستی؟ من به وجود تو نیاز ن...

دوباره حرفش و قطع کرد بیخیال بزار هر چی می خواد بگه...

سورن : باشه قبول...

من: باید بنویسی...

سورن: مگه بچه بازیه؟ آخه چی و بنویسم؟

من: پاشدم از تو کمد مامانم کاغذ و خودکار استامبر برداشتم آوردم نوشتم که اینجانب جای اسمش و خالی گذاشتم و بقیه چزا رو هم نوشتم مضمون نامه این بود با اینکه زن عقدیمه و با هم یه جا زندگی می کنیم در صورت عدم تمکین خانم هیچ حق و شکایتی نداره حتی گرفتن زن

دیگه(آخه من نمی خوام هوو اینا تحمل کنم)البته همه اینا تا مدت 2 سال و بعد می تونیم جدا شیم...

اونم با یه حالت چشم غره به من نگاه کرد منم به رو خودم نیاوردم اما می تونستم نگاه های خمصانش رو درک کنم بعد از اینکه انگشت زد و امضا کرد... من نامه رو تو جیب شلوارم جاسازی کردم و ر فتم بیرون...

))))))سورن اون نامه رو امضا کرد اما نوشناز قصه ما خبر نداشت که سورنم می خواست با دختر قسمون صحبت کنه همه چی کنسل شه اما وقتی کله شقی و یه دنده بودن و غرور نوشناز و دید جری تر شد و تصمیم گرفت یک کمکی اذیتش کنه، تو دلشم گفت هه 2 سال دقت که دادم طلاق میدم خانم به سال نمی کشه، فک کرده کیه منم به زور بابام اینجام، تا حالا کل دوست دخترام با هم نازشون انقدر نشده بود...))))))

آقای صالحی: چه عجب دیگه می خواستیم بیاییم ببینیم چی میگید اینهمه طول کشید...
سورن: من و نوشناز خانم نظرمون مثبت و هیچکدوممون احتیاج به مدت زمان بیشتری برای فکر کردن نداریم و ازتون می خوایم هر چی زودتر همه چی تموم شه...
من: با ناباوردی بهش نگاه کردم واسه اولین بار تو چهرش ، چهره این پسر معصوم بود ام چشاشم نمی دونم چشاش چی میگفت... دوبار برگشتم سمت جمع و رفتم نشستم...
مامانم یه چشم غره بهم رفت می دونم چرا از عجلم خوشش نیومد اما بابام با خنده گفت ما چند ماه داریم نوشناز وراضی می کنیم که تو فقط به عنوان یه مهمون ساده بیای اینجا و یکم با هم حرف بزنی اونوقت تو تو این یه ساعت و نیم چی بهش گفتی که راضی شد؟؟
سورن: من همه شرطاشون رو قبول کردم...

قرار شد فردا صبح سورن بیاد دنبالم برای آزمایش دادن و خرید و اینطور چیزا... همه کارا رو سپرده شده به خودمون حتی گرفتن سالن و ... چون بابا حتما باید میرفت سفر کاری مامانا هم گفتن مسئولیت چیدن سفره عقد و خرید مدرنترین وسایل و پیدا کردن بهترین آرایشگر با اونا... آقای صالحی هم مثل همیشه دم بابا تشریف دارن(ای بتریبیت آدم پشت سر پدر ششوهersh ازین حرفا میزنه؟؟))

شب‌نم: سلام بز زنگوله پا دیدم صدا میاد نگو تویی داری میای بابا اون زنگوله رو درار آبرومون و بردی... اول صبی خحالمتم نمی کشه که

شب‌نم: اووووووووو توام خوب بگو بینم چی شده... چرا ناراحتی؟ بد خواه مد‌خواه داری بزم فکش و یارم یاسن؟؟

شبنم: جدی؟؟

شینم: اَل لَّ لَ... راه افتادی... چی شد که بس دادی؟

شب‌نم: اونم یه پاش میلنگه‌ها شاید مرد نیست من که دخترم تو رو میبینم فکر می‌کنم کیکی دلم می‌خواد انگشتم و بکنم...

شنیم : خودت بندش پرو می خواستم بگم انگشتم و بکنم تو کیک بی ادب منحرف...

من: آره تو که راست می گی شبنم گوشه زنگ می خوره فکر کنم این پسرست آره شمارش و دیروز داد یادم رفت سیو کنم همین بود کار نداری؟؟

شبنم: نه عزیزم خوشحال شدم ایشالله یه روز زنگ می زنی میگی کل زندگیت ومی دونه بهت و اینکه بی گناهی اعتماد داره...

من: شبنم مامانت سر تو چی خورد؟ باید تخم مرغ ببندن به فکت آخرم قطع کرد...

شبنم: خاک تو سر من که واسه تو آرزوی خوشبختی میکنم

من: وای شبنم دوباره زنگ زد مرسی خوب ببخشید کار نداری:

شبنم: نه برو انقدرم هول نشو مرد وفا نداره... در ضمن از قیافشم بهم نگفتیا...

من: بیا دوباره قطع شد بابا این اومده دنبالم بریم واسه آزمایش بعدا بهت می گم اما جدا از قیافش عاشق هیکلشم از هموناست که من و تو دوست داریم خداحافظ... منتظر نشدم حرف بزنه چون دوباره فکش گرم میشد و قطع کردم رفتم پایین...

ادامه دارد...

قسمت دهم

سلام... صبح بخیر...

من: سلام، صبح شما هم بخیر... ببخشید داشتم با دوستم صحبت می کردم ...

سورن: خواهش می کنم گفתי داری میریم برای آزمایش؟

من: بله گفتم خیلی هم خوشحال شد...

سورن: ازامضایی که از من گرفتین خبر داره؟

من: بله... از همه زندگیم خبر داره خیلی هم دوستش دارم...

سورن: چه خوب خوش به حالش...

من: خوب آزمایشگاه کجاست؟

سورن: 5 دقیقه دیگه میرسیم فقط دوستم فکر می کنه واقعا دارم ازدواج می کن جلوش حرفی از نامه و اینا نزنیا...

من: نه حواسم هست...

...

....

.....

من بمیرم همچین کاری نمی کنم!! که چی خاک تو سرم خوب برای اعتیاد نمیشه آزمایش خون گرفت شلوارم و چه جوری جلو اون مامورشون بکشم پایین؟

پرستار: خانم همینی که هست ؟ قانون اینه می دونید چند نفر ما رو همینجور گول زدن در ضمن ما که نگاهتون نمی کنیم...

من: خانم دستشوییاتون که در نداره مامورتونم که وایساده اصلا می دونید چیه من تا آخر عمرمم مجرد باشم بترشم یا حالا هر چی ازدواج نمی کنم... خوش باشین با این قانوناتون خداحافظ...

می بینید تروخدا می گن جلو خودمون باید آزمایش بدبد که نکنه یه وقت مهتاد باشم و واسه گول زندشون واسه کس دیگه و بریزم تو لیوان آزمایش بدبختی نیس؟؟

رفتم بیرون منتظر سورن وایسادم... اومد بیرون گفت چی شد تموم شد؟ چهارم و نگاه کرد گفت چرا گریه می کنی اخمات چرا تو همه؟ اینکارا واسه سر سفره عقد؟

گریم شدت گرفت یه دستم و مالیدم رو چشمم گفتم من آزمایش نمی دم من اصلا نمی خوام ازدواج کنم... تر و خدا....

سورن: مگه چیزی شده کسی چیزی گفته؟

من: دستشویاشون در نداره. ..

سورن خندید و گفت واسه همین آبغوره گرفتی ؟ خوب خویه که منم با همین شرایط آزمایش دادم... تازه بدتر...

من: یکم خجالت کشیدم... گفتم اما من بمیرم اینجوری آزمایش نمی دم من که مهتاد نیتم یا بیخیال همه چی شو یا با این دوستت صحبت کن من و بفرستن یه دستشویی که در داره...

سورن: خوب بیا بریم تو ببینم چه میشه کرد...

خلاصه آزمایشمونم با کلی مکافات دادیم و اومدیم بیرون... محضر واسه دو هفته آینده یعنی چهار شنبه رفتیم که وقت گرفتیم که بیاد خونه واسه خوندن خطبه... بعدم خریدای عروس و اینطور چیزا ناهارم بیرون خوردیم... بعد دوباره خرید شروع شد خداییش سخته همه خریدا تو یه روز باشه... لباس عقدم و خریدیم اما لباس عروسیم و کل لباسای سورن و حلقه ها موند... نگید پس چی خریدیم؟ کیف و کفش و لوازم آرایش و لباس بیرون و لباس خوابم و لباس عقدم و چیزای دیگه ... حالا ساعت 6 شده دارم می رم خونه سورن و ببینم...

خونه خالیه خالی بود تا نقاشیش تموم شده خونه شیکی بود اندازش متوسط بود فکر کنم حدودا 140 متری میشد سه خواب داشت و یه پذیرایی که اندازش واسه ما و خانوادمون متناسب بود... حالا از فردا جدا از خریدای مونده باید برم دنبال جهیزیه... چه جهیزیه ایم بشه تو دو هفته از سوزن تا سرویس چوب باید بخرم... چیزی ازم نمی مونه... حالا جهیزیه رو خویه با این پسره نمی رم مامانمم که خودش و معاف می کنه خیلی باهام راه بیاد واسه خرید وسایل آشپزخونه، با شبنم می رم دیگه...

ادامه دارد...

وااااااااااای بچه ها لباس عروسم انقدر ناز که حد و حساب نداره خیلی خوشمزه... سرویس
طلامم خیلی خوشگل و خوردنیه... البته من نگفتم و سورن گفت سلیقم خوردنیه... با این پسر
سورن رفتیم واسه کت و شلوارش من نظر ندادم اونم بهم گفت بی لیاقت منم از مغازه که
اومدیم بیرون هر چی وسیله بود گذاشتم رو زمین الانم دارم بر می گردم خونه... بچه پرو داره
شروع می کنه... اصلا حوصله کل کل باهاش رو ندارم...

رسیدم خونه برم یه کم بخوابم که حسابی خسته ام...

نوشابه بلند شو.... نوشابه خانم ای خدا پاشو دیگه...

من: وااای بابا از دست شما من نوشنازم نوش ناز... افتاد؟

بابا: نه عزیزم گیر کرده...

من: بابا آخه مدوم آدمی با کسی که تازه از خواب بیدار شده اینجوری شوخی می کنه خواهش
می کنم اذیت نکن یکم بخوابم غروب می خوام برم با شبنم واسه خرید خونه...

بابا: پاشو ساعت 4 بعد از ظهره...

سیخ نشستم

من: چرا اینجوری بلند میشی ترسیدم...

بعد لیوان آبی که دستش بود رو ریخت روم که باعث شد به انفجار برسم و یه جیغ خیلی خیلی
بلند بزنم بابام(واقعا داشتم گونی گونی ددق می خوردم) بلند شد و گفت ببخشید خوب این و
آوردم بیدار نشدی بریزم روت اما از شانسم زود بیدار شدی...

همون موقع مامانم و پشت سرش سورن که نمی دونم خونه ما چکار می کرد اومدن تو... با هم
گفتن: چی شده؟

من: شما کجا بفرمایید تو دم در بده...

سورن رفت بیرون...

من: بابا به خدا یه بار دیگه شوخی بیجا کنی خودم و از دستت می کشم... نمی گی آب تکرری میریزی روم سکنه میکنم...

بابا: بادمجون بم آفت نداره تو هیچیت نمیشه... اون نیش مارتم درست کن بیتربیت...

من: نیش مار چیه؟

مامان: با یه چشم غره گفت اون زیون درازته...

بعدم رفتن بیرون...

لباسا م ودرست کردم و صورتم و شستم یکم آرایش کردم به شبنمم زنگ زدم گفتم 5.30 کجا بینمش بعدم رفتم پایین از بابا خداحافظی کردم آخه قرار بود بره مسافرت 1 روز مونده به عقدم میومد... داشتم میومد بیرون

سورن: نوشنازخانم صبر کنید من میرسونمتون...

من: ممنون خودم می رم دوستم میاد سر خیابون دنبالم... ماشین داره...

سورن: باشه تا سر خیابون می رسونمتون بعدم رفت بیرون....

من: یه پوفی کردم و رفتم نشستم عقب...

سورن: مگه من راننده شخصیتیم؟ بیا جلو بشین...

من: بین الان دوستم بیینه تا چندیدن سال بعدم سر به سرم میزاره از خدام بوده راه بیفت تر و خدا... من که اصرار نداشتم من و برسونید اصلا خودم میرم...

سورن: لعنتی... بشین میرسونمت... من سُرنگ سُرنگ آبرو جمع می کنم شما تپه تپه خالی کن!!! اون از صحبتون تو پاسا اینم از الان...

من: لطفا راجع بهش صحبت نکنید...

سر خیابون پیادم کرد اما نرفت منم رفتم اونور خیابون و سر قرار منتظر شدم... دو دقیقه بعد شبنم زنگ زد و گفت که داداششم میاد که همرامون باشه واسه خرید یه مرد باشه بهتره، اشکال که نداره؟

من: نه چه اشکالی عزیزم زحمت می کشن...

شبنم: باشه تا 5 دقیقه دیگه اونجاییم...

من: باشه...

دوباره گوشی زنگ خورد سورن بود...

من: بفرما...

سورن: چی شد نمیداد؟

من: نخیر میاد فقط زنگ زده بود بگه همراهش کسی میاد که یه وقت ناراحت نشم... اگه میبینی تا الانم نیومده به خاطر اینکه من زودتر اومدم سر قرار تو همین حین شبنم اینا هم رسیدن داداشش رانندگی می کرد... منم دیگه اصلا یادم رفت از سورن خدا حافظی کنم همینجوری قطع کردم... من و داداش شبنم خیلی با هم جوریم قبل از اینکه شبنم و بینم تو آموزشگاهی که کلاس بازیگری میرفتم با هم همکلاس بودیم اما همین دو ماه پیش که یه بار اومد دنبال شبنم فهمیدم خواهر برادرن... شایان پیاده شد و اومد بهم دست داد با شبنم رو بوسی کردیم شایان نمی دونم رو مقنعم چی دید که اون و ورداشت و باعث شد فیس تو فیس شیم همین موقه صدای جیغ لاستیکای یه ماشین اومد که همه برگشتیم دیدیم سورن با یه حالت عصبی دور زد و رفت... اونا که نمی دونستن اون کیه به کلمه دیوونه اکتفا کردن اما من که می دونستم به روی خودم نیاوردم که این پسر دیوونه قراره بشه شوهرم... خلاصه سوار شدم و رفتیم برای خرید...

ادامه دارد....

قسمت دوازدهم...

برای سه اتاق خواب وسیله های لازم خریداری شد... برای حفظ ظاهر یه اتاق خواب تخت دو نفره داره... 2 تا خواب دیگه هم که با سرویس یه نفره دکور میشه... سرویس خواب دو نفره رنگ قرمز شد(دخترایی که می خوان ازدواج کنن بدونید بهترین رنگ برای اتاق خواب دو نفرتون رنگ قرمز و چراغ خوابای صورتی و قرمز از هر لحاظی بهترین رنگه!!!) اون اتاقام یکی با رنگ آبی و یکی دیگه با رنگ سبز تزئین میشه البته... تخت و اینا و تمام وسایل چوبیش فردا ظهر میرسه در خونه سورن که خودشم باشه برای کمک رو تختی واینطور چیزا رو هم بردیم خونه آخه بهم کلید

داده بود... سرویس چوب پذیرایی هم انتخاب شد اون پس فردا ظهر میرسه بقیه وسایل لازم هم خریدم حتی بلور و کریستال برای تو دکورم... فقط مونده وسایل برقی آشپزخونه و خورده ریزاش... تا حالا شده بود یه روز نصف بیشتر جهیزیه رو بخرید؟ خودمم باورم نمیشه... الانم ساعت 11 داریم میریم برای شام خیلی هم گشنمه از ساعت 5 تا حالا فقط یه ذرت مکزیکی خوردم هر چند اونم سنگینه اما ذرت در اصل ضعف میاره...!!!

...

....

.....

.....

خوب خوب دیگه واستون نگم واسه آشپزخونه چی خریدم همینقدر بدونید که ست وسیله هام مشکلی و طوسی و فوق العاده شیک و قشنگن... و همه چی چیده شده... دو روز دیگه هم که جشن عقده... از فردا میرم آرایشگاه برای پاکسازی پوست و اینطور چیزا آخه من می گم پوستم صاف این کارا یعنی چی؟ پس فردا هم میگن آرایشگرش عجب آرایشگری بوده نمی گن که باب طرف خودش قشنگ بود یا اصلا زشت بود... بیخیال می ریم ببینیم چه می کنه این آرایشگر... راستی راستی داشت یادم میرفت شبنمم با من میاد آرایشگاه...

....

.....

.....

من تا حالا عروس به قشنگی شما نداشتم ماشاالله

من: مرسی نظر لطفونه پس کمتر آرایشتم کنید که حداقل عقد و عروسی یه فرقی با هم داشته باشن...

آرایشگر: نترس دختر تغییر می کنی...

شبنم: آره باب تو مثل آفتاب پرست هر روز یه رنگ میشی...

من: بی ادب...

شبنم: واه واه... خدا به دور مردم عروس میشن چه خودشون و می گیرن اونجوری چشم غره نرو الان قرنیه چشمات میفته بیرون به تو نیومده ازت تعریف کنم...

من: از دست تو شبنم

آرایشگر: دوستتون خیلی شوخ تشریف دارن خواهر من انقدر خندید نصف شکمش آب شد...

شب‌نم: واقعا اصلا مشخص نیست پس من اگه روزی یه ساعت بیام اینجا 10 روز بیام خواهرتون 100 کیلویی کم می‌کنه...

آرایشگر: نه دیگه اینقدام نیست فکر کنم 103 کیلو باشه

شب‌نم: VOWWWWWW... پس اینقد نیست اونقداست...

من: شب‌نم... ببخشیدا دوست من شیرین عقل...

شب‌نم: حیف که امروز عقدته و گناه داری والا میزدم فکت و مرخص می‌کردم...

من: باشه شما، شما رو ناراحت نکن... ببخشید...

شب‌نم: مخلصیم...

من: باش تا بگذره دختر مگه من به تو نگفتم دیگه نگو مخلصیم... لیس به انگلیسی معنی کمتر و منفی داره حالا تو هی بگو مخلصیم و هی مهر اینکه مخ نداری رو بزن رو پیشونیت...

شب‌نم: اصلا من برم بیرون ببینم چه خبره... شما هم موی این و زود تر درست کنید والا حوصلتون سر میره ها...

من: همون بری بیرون بهتره...

...

.....

.....

آقا داماد اومدن...

شب‌نم: بین شایانم اومد دنبالم تو برو ما پشت سرتون میاییم...

رفتم بالا اونم کت اسپرت پوشیده بود با شلوار جین از حق نگذریم بهشم میومد... یکم نگام کرد بعد تازه یادش افتاد در ماشین و برام باز کنه اومدم بشینم که شایان گفت:

شایان: نوشناز...

من: دوباره سرم و بر گردوندم گفتم بله...

شایان: بین من نمی‌تونم سر عقدتون باشم شب‌نم جای من هست...

من: هر گلی یه بویی داره بی تو صفایی نداره...

شایان: ممنون لطف داری اما باید برم کاری پیش اومده بعد یه جعبه داد بهم و به سورن دست داد و خداحافظی کرد سورنم یه خداحافظ گفت و سوار شدیم تو ماشین سورن بود که سکوت رو شکست

سورن: شنیده بودم اینروزا دخترا خیلی تغییر میکنن اما خوب تو خیلی ساده و معمولی هستی
یه دلپش شاید واسه اینکه ابروهات و از قلم برداشته بودی بیچاره آرایشگرت الان همه میگن
کار اون خوب نیست قشنگ نشدی...

من: داشت حرص من و در می آورد درست خودم خاسته بودم ملیح آرایش بشم اما می
دونستم انقدری هستم که تعریف و تمجید داشته باشم به خصوص با این لبای نقره ای و آرایش
چشمم که واقعا آدم زشتم خوشگل می کنه هیچی نگفتم به قول شبنم جواب پیشی زشته
سر کوچه خاموشیه... (شبنم به پسرای که حرصش رو در میارن میگه پیشی زشت سر کوچه)
رسیدیم جشن تو خونه خودمون بود همه رو هم جا میداد خونمون دوبلکس نیت ولی یه زیر زمین
مسکونی حدودا 80 متری میشه پایین هست که اون رو درست کردیم واسه مردونه جدا باشه
خانما راحت ترن آخر سر قاطی میشه...

...

.....

نمی دونم سر عقد حواسم به دعا خوندنم باشه یا اینکارای شبنم...
عاقده عروس خانم برای بار دوم میپرسم آیا بنده وکیل آقای سورن و بقیه چیزا ...
شبنم: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش...
همه خندیدن...

عاقده: برای بار سوم...

شبنم: عروس میگه کیسه مادر شوهر پدر شوهرم سفته... به عبارتی عروس زیر لفظی می
خواد... خلاصه زی لفظیمونمگرفتیم... و برای بار آخر که خطبه رو خوند گفتم...
من: با توکل به خدا و با اجازه پدر و مادرم بله...

و کل شبنم و دست و سوت و همه چی با هم قاطی شد...

خلاصه اینجوری شد که من شدم زن رسمی آقای سورن صالحی حالا فقط مونده عروسیمون که
یکم استراحت کنم این مدت حسابی خسته شدم حالا دو روز دیگه مونده تو عروسیم...

قسمت سیزدهم

سلام کردما مات چی شدی... آقا سورن کجایی...

سورن: هیچی ... اندفعه قشنگتر شده باز بهتره...

من: بله از مات موندنتون فهمیدم...

سورن: منظور؟

من: منظور خاصی ندارم نشستم و سورنم نشست... (راستی تا یادم نرفته بگم من حنابندون داشتم که آخرشم که قرار بود من و آقا داماد حنا بزاریم کف دست همدیگه... این شبیم انقدر گفت دوماد عروس و بیوس که سورنم نه گذاشت نه برداشت جلو همه اینهمه لپ و گذاشت کنار یه ماچ گنده از لبام کرد که جیغ همه دختر پسر درومد... (اینم یه خاطر تلخ و شیرین از حنابندونم...)

رسیدیم تالار و همه مراسمات طبق روال خودش گذشت... من با این رسماشون خود خوری کردم... آخه بگو این وسط تانگو رقصیدنتون چی بود چقدرم که من بldم یه غلطی کردم به مامان سورن قبلنا گفته بودم کلاس رفتم که امشب گیر دادن سورنم بلده باید تانگو برقصید...

آخر شب شد دیگه بعد از کلی گشت و گزار و در آخر قال گذاشتن همه... الانم خونه خودمونیم...

رفت تو اتاقش من برم لباسام و عوض کنم اتاقی که تخت دو نفره داره واسه من و اتاقی که سرویسش آبیّه واسه سورن...

برم حموم این آرایش و که مثل کنه چسبیده بهم بشورم بعدم بگیرم بخوابم... از حموم اومدم داشتم لباس می پوشیدم که یهو در اتام باز شد که باعث شد من یه جیغ تقریبا بلند بکشم شانس آوردم حولم هنوز تنم بود زود پیچیدمش دور خودم...

من: چیه چته؟ این چه طرز اومدن داخل اتاق؟ الان دیگه می خوان برن تو طویله هم در میزن...

سورن: ببخشید حواسم نبود یعنی بودا فکر کردم هنوز حمومی... بعدم اونجور جیغ بکشی همه می دونن ما تازه عروس و دامادیم یه وقت یکی بشنوه همه چی رو به یه چیز ربط میدن اونم اتفاقات شیرین شب اول عروسیه...

من: برو بیرون بی ادب... داشت میرفت گفتم حالا چه کار داشتی...

سورن: حواس نمی زاری که خواستم بگم یکی دو دست لباسام و که بدردم نمی خورد گذاشتم رو تخت صبح که رفتم بی زحمت بزار اتاق خودت که کسی اومد اگه دقت کرد نفهمه جداییم...

من: باشه، راستی اینم ببر...

سورن: چی؟

من: کپی از اون برگه ای که امضاش کردی که هر وقت یادت رفت یه نگاه بهش بندازی...

برگه رو از دستم کشید و یه چشم غره بهم رفت و بعدم تشریف برم اتاق خودشون منم در و قفل کردم که بخوابم به این اعتمادی نیست... از فردا هم که خودم دانشگاه دارم دو سه هفتست نرفتم خودم می دونم از یکی از درسا حذف شدم اما برم به کمک شبنم بقیه رو میسونم...

.....

.....

ساعت زنگ زد یعنی 7 صبح شده پاشم صبحونه آماده کنم سورنم می خواد بره سرکار ازین زنا که واسه شوهرشون صبحونه آمادهنمی کنن متنفرم... بعدم که شوهرشون میره واسه ارضای خودش و کمبود محبتش سراغ دخترای دیگه زن گریه می کنه که چی من که چیزی براش کم نداشته بودم... یکی از صبحونه آماده نکردم بدم ممیاد یکی از اینک زن جلو شوهرش مثل کلفت آماده شه، به نظرم زنا باید جلو شوهراشون بهترین و جذاب ترین لباساشون و بیوشن به خصوص که مردا تنوع طلبن، البته خیلیا هستن می گن ارزش نداره که جلو شوهرم لباسای متنوع بیوشم و ازین جور چیزا به نظرم اونجور اشخاص زندگیشون و دوست ندارن و ارزش زندگیشون و میارن پایین... اما... من با همه اون زنا فرق می کنم اگه الان براش صبحونه آماده کنم فکر می کنه عاشقش شدم... خوب، خوب میرم صبحونه واسه خودم آماده می کنم سرو صدا زیاد می کنم که بیاد بیرون منم به روی خودم نمیارم آماده میشم میرم اینجوری دیگه اون باید جمع کنه زندگی مشترک یعنی همین دخترای عزیز من میریزم تو جمع می کنی یا بر عکس... لباسام سعی می کنم پوشیده ولی متنوع باشه...

خلاصه آماده شدم تمام کارامم انجام دادم انقدر سر و صدا کردم که همین نشستم واسه صبحونه اونم اتو کشیده و کت شلوار پوشیده حاضر شد....

سورن: تا حالا صبحونه آماده نکرده بودی؟ اولین بارت بود؟

من: نه چطور؟

سورن خیلی ناشیانه بود... من که از تو زودتر بیدار بودم یعنی صدای زنگ گوشیت که اومد بیدار شدم اما فکر کنم همسایه دو تا خونه اینوری و اونوری رو هم زحمت بیدار شدنشون و کشیدی... من: خوابم میومد متاسفم... من باید برم جمع کردن میز با شما...

سورن: باشه مراقب باش...

من: خداحافظ... نگاه کن ترو خدا بیشعور بی غیرت نمی گه بیا من برسونمت... حالا شوهرم نیستی همخونم که هستی همخونه ام همخونه های قدیم...

ادامه دارد....

قسمت چهاردهم

رسیدم خونه ساعت 6 شد... سورن هم که نیست... وای الانم باید یه چیز واسه شام درست کنم نمی گم خونه بابام ازین کارا نمی کردم اما خوب مسئولیتش که با من نبوده و ای چند تا میس کال از مامانم داشتم خونه هم زنگ زده مادر شوهرمم که زنگ زده... پس چرا نفهمیدم... بزار یه زنگ بزنم...

سلام مامان جونم...

مامان: سلام دختر معلومه تو کجایی؟ می دونی چقدر نگران شدم سورنم که موبایلش جواب نمی ده...

من: مامان نگرانی نداره من دیگه بزرگ شدم انقدر که شوهرم دادین من از صبح که دانشگاه بودم همین الان اومدم هنوز لباسام در نیاوردم... سورنم صبح بیمارستان بود بعدم فکر کنم میره مطب

مامان: آخه دختر آدم روز اول ازدواجش میره بیرون؟ نمی گی ضعف می کنی؟ کمر درد می گیری؟ چشمت میزنن ...

دیدم نه اگه بخوام بزارم مامان ادامه بده الان وارد جزئیات میشه... گفتم مامان جان ادامه نده ما که کاری نکردیم...

مامان: وا... چه صبر ایوب داره این پسره...

من: مامان ترو خدا بس کن زشته... دیشب هر دو خسته بودیم... بعدم روانشناسا هم کار ما رو تایید می کنن به نظر اونام شب اول ازدواج رابطه نباشه بهتره چون ممکنه به خاطر خستگی روزی که داشتیم... و تمام استرساش و اینطور چیزا در آینده و روزای بعدی زندگی مشکل ساز شه... حتی تو بعضی موارد باعث افسردگی به خصوص افسردگی زن میشه...

مامان: از کی تا حالا روانشناس شدی؟ چه حرفا... خودتون می دونید ...

من: می دونید که من بیشتر ساعت روزم و اینترنت می گزروم اینارم تو مطلبای روانشناسی خوندم... بله که خودمون می دونیم و اینکه مامان ازت خواهش می کنم دیگه هیچوقت با من راجع به این مسائل حرف نزن... بابا کجاست؟

مامان: رفته بیرون واسه شام کالباس بخره...

من: وای منم نمی دونم چی درست کنم...

مامان: تو یخچالت همبرگر هست همون و ساندویچ کن...

من: باشه مامان جان کاری نداری؟ برم الان دیگه سورنم میاد خونه...

مامان: نه مامانم خدا حافظ مراقب خودت باش...

من: خدا حافظ لباسام و در اوردم و یه آهنگ گذاشتم و مشغول شام درست کردن شدم خودمم باهاش می خوندم...هر چند راجع به عشق و عاشقی بود اما خوب فقط عاشقا نباید گوش بدن که:

به خیالم که تو دنیا واسه تو عزیزترینم
آسمونها زیر پامه اگه با تو رو زمینم
به خیالم که تو با من یه همیشه آشنایی
به خیالم که تو با من دیگه از همه جدایی
من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندونی
این دیگه یه التماس من می خوام بیای بمونی...

من و تو چه بی کسیم وقتی تکیمون به باده
بد و خوب زندگی من و دست گریه داده
ای عزیز هم قبیله با تو از یه سرزمینم
تا به فردای دوباره با تو هم قسم ترینم
من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندونی
این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی...

بدو خوبمون یکی بود دست تو دست من بود

خواهش هر نفسم با تو همصداااا شدن بود
با تو هم قصه ی دردم هم صدا تر از همیشه
دو تا هم خون قدیمی از یه خاکیم و یه ریشه
من هنوزمنگرانم که تو حرفام و ندونی
این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی...
من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندونی
این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی...

یهو صدای آهنگ قطع شد و صدای دست زدن اومد... ترسیدم یعنی قلبم یهو خالش شد اما
موقعیتم و حفظ کردم برگشتم سمت صدای دست که می دونستم سورن

من: خوب بود زنگ میزدید یا حداقل اینجوری کسی و غافلگیر نکنی...

سورن: سلام... واقعا صدای فوق العاده ای داری صدای داریوش تو صدات گم شده بود...

من: داریوش بت تمام دختر پسر است یاد بگیر با کسی مقایسهش نکنی...

سورن: اوه بله حتما... می گم می دونی آدمای عاشق داریوش گوش میدن... عاشقی بد دردی
نه؟

سورن: می دونی چیه بر عکس تیپ و قیافت که امروزی و مثلا با فکر و تحصیلکرده به نظر
میرسی طرز فکر بر عکسشه... آدمای قدیم که بی سواد بودن این طور فکر می کردن
متاسفم واست... غذا آمادست می تونی بخوری از فردا هم نوبتی غذا میپزیم من عادت ندارم
غذای بیرون بخورم پس نوبت هر کی که شد حق اینکه از بیرون غذا بیاره نداره...

ادامه دارد...

قسمت پانزدهم

الان به ماه و نیم از ازدواجم می گذره همه چیز همونجوره که می خواستم اما روز به روز منزوی تر میشم... سورن به روز هست دو روز نیست... امروز جمعست مامانم واسه شام پا گشامون کرده بلخره بعد از یک ماه و نیم بهونه آوردن و اینکه ماه عسلیم و غیره مامان موفق شد امشب دعوتمون کنه... این پسر دیشب که نیومدد خونه من دختر ترسویی نیستم تو این به ماه هم برام عادی شده دیگه... اما نمی دونم چرا دیشب احساس میکردم یکی آروم در خونمون و میزنه... منم پتو رو تا رو سرم کشیدم و خوابیدم اما صبح زود بیدار شدم دیدم هنوزم نیومده... الانم زنگ زدم موبایلش برداشته می گم الو کجایی شب مهمونیم قطع می کنه بپتربیت...

...

.....

ناهارم و خوردم سورن خان هنوز تشریف نیاوردن...

...

ساعت 4 رفتم حموم اومدم موهامم خشک کردم اتوشم کشیدم... حالا هم دارم توزون نگاه می کنم... حوصلم خیلی سر رفته خودتون می دونید جمعه ها حواش و جوش چقدر گرفتست... پاشم زنگ بزنم شبنم ببینم اون چکار می کنه...

بله؟

من: سلام آقا شایان، روز بخیر...

یکم مکث کرد و گفت:

شایان: سلام سلام خوب هستید؟ ببخشید اول شک داشتم شما باشین...

من: خواهش می کنم ممنون... شما خوبید؟ ببخشید مزاحمتون شدم شبنم هست؟

شایان: نه والا رفته خونه دختر خالم اینا... کار واجبی دارین شماره اونجا رو بدم؟

من: نه تنهام... یکم حوصلم سر رفته بود گفتم زنگ بزnm باهاش حرف بزnm می دونید که شبنم شوخه و طرز حرف زدنش روحیم و عوض می کنه دلم براش تنگ شده بود...

شایان: آها مگه آقا سورن نیستن؟

من: نه رفته بیمارستان شیفت منم که تنها اصلا دوست ندارم برم بیرون اصلا تنها میرم بیرون دلم میگیره دپرس میشم...

شایان: بله می شناسمتون... اشکال نداره منم تنهام... دوستونم که هستم زنگ بزید اگه آقا سورن اجازه می ده میام دنبالتون بریم بیرون...

من: وای مرسی خیلی خویه نه سورن مشکلی نداره... من الان آماده میشه فقط تا ساعت 8 باید خونه مامانم اینا باشم...

شایان: باشه خودم میرسونمتون...

بعدم که خداحافظی کردیم...

راستی یادم رفت بگم شایان هیچی از قضیه من نمی دونه... هه آقا سورن فکر کردی فقط خودت می تونی خوش بگذرونی... الان با آقا داداشم میرم بیرون دلم بسوزه...

پاشدم یه یادداشت واسه سورن نوشتم و چسبوندمش در اتاقش، اینجوری نوشتم:

سلام

من با شبنم اینا میرم بیرون خودم از اونور میام خونه مامان اینا شب اونجا دعوتیم... شما خیلی بیرون تشریف داشتیم منم حوصلم سر رفت یادمه تو نامه قید شده بود که تو این دوران الواتی کنار باشه.... به بابا اینا نمیگم دو روز و یکشب خونه نبود زود بیا خونشون....خوش باشی بابای...

بعدم بهترین لباسام و انتخاب کردم... یه پالتو خز سفید تا زیر باسنم یه بوت سفید مشکی تا زیر زانوم یه شلوار ای مشکی و کلاه خزی که با پالتوم ست بود برفم که اومده بود تیم قسنگ جلوه میداد یکم موهامم کج ریختم که از زیر کلام بریزه بیرون...

راستی بزارید یکم از قیافم بگم... قدم 166 وزنم 61... نه اضافه وزن دارم نه بیش از حد لاغرم... پوستم گندمیه رو به تیرست البته خیلیا هم میگویند سفیدم اما در اصل گندمیه... چشمام نه رنگ سیاهی شب نه آبی دریا... چشمام قهوه ایه مردک چشمام درشته که جذابیت صورتم و بیشتر می کنه چشمام درشته و در عین درشتی کشیده ام هست حالت چشمام و دوست دارم... موهامم خاکی-زیتونیه تیرست و بلندیشم تا پایین تر از شونه... به خاطر ورزشاییم که می کردم هیکلم سفت و عضله ایه... (شنا و بسکت و بدنسازی)

.....

.....

سلام وای ممنون ببخشید مزاحمت شدم...

شایان: انقدر تعارف نکن گفتم که خودمم کلافه بودم...

یه کم تو خیابونا گشتیم که من هوش باقالی زد به سرم از اونجایی که من فقط باقالیای پای کوه بهم مزه میداده به پیشنهاد من رفتیم پای کوه ماشین و بالای بالا پارک کردیم و شروع کردیم پیاده اومدن به سمت پایین باقالی خریدیم داشتیم می خوردم که یهو یه چیز دیدم اگه گفتین چی وای آلو ترشای پای کوه که واقعا جگر سوزن و خوشمزه شایان نمی زاشت بخرم اما وقتی دید لبو لوچم «ویزون شد رفت خری چون قهر بودم باقالیم و ریختم سطل آشغالی... دیدم شایان با من نیست فهمیدم رفته آلوچه بخره منم تصمیم گرفتم واسه اینکه اول واسم نخرید باهاس قهر کنم.. آلوچه رو خرید آورد نگه داشت جلو چشم منم روم و کردم یه ور دیگه و با لب و لوچه ی آویزون گفتم نمی خوام اونم دوباره اومد سمت من بازم گفتم نمی خوام اتفاقا همچین صحنه ای تو

کلاسای بازیگریمون با شایان داشتیم واسه همینم هم اون ادامه میداد هم من حالا احساس می کردم خیلی جلب توجه می کنیما اما تجدید خاطرات بود اما خوب اونجا بحث آلوچه نبود بحث حلقه ازداج بود... خلاصه یه یه دوری زدم و ناز کردم دور آخر که اومدم بچرخک دیدم به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد سورن با چشمای گرد گرد که یکم دیگه پیش میرفت جفت چشماش میوفتاد دست دو تا دختر کنارش داره من و نگاه می کنه...

ادامه دارد...

قسمت شانزدهم

نباید می زاشتم شایان بفهمه واسه همین برگشتم سمتش که داشت از بازیمون لذت میبرد...

شایان: نوشناز جان نمی تونی برق چشات رو پنهون کنی بیا بخور دیگه

بعدم قاشق پر کرد از آلوچه و گرفت سمت دهنم هنوزم نگاه سورن و رو خودم حس می کردم منم با یه لبخند ژکوند آلوچه رو خوردم بعدم یه چشمک زدم به شایان گفتم خیلی ترش بعد گفتم میشه بریم یه جا دیگه اینجا تکراری شد...

شایان: تو که تنوع طلب نبودی؟

من: حالا شدم...

شایان: می گم فهمیدی این قضیه من و یاد چی انداخت/

من: همون قسمتی که کار کردانیش با خودت بود و ناز دختره رو می کشیدی که حلقه رو قبول کنه

شایان: آره آی گل گفتمی ... می گم سورن بهت اجازه بازی می ده؟ می خوام یه فیلم کوتاه واسه جشنواره بسازم...

من: آره سورن کاری به کارم نداره... خیلی بهم اعتماد داره...

دیگه رسیدیم به ماشین و سوار شدیم...

تو دلم یه جوری بود آخه بگو این چه کاری بود من کردم؟ الان کسی نمی دونه بابا ما دوستای همینجوریم فکر می کنن دوست پسر دوست دختریم مخصوصا با اون عشوه هایی که من اومدم خدایا رحم کن... خوبه نیومد جلو آبروم و ببره... وا مگه خودش و ندیدی با دو تا دختر به جان خودم عجب وحق بود یه مدلائی بودم نشد قشنگ ببینم اما به جان خودم موهای یکیشون نارنجی بود ازون نارنجی زشتا... بیخیال...

یه ماشین به سرعت از کنارمون رد شد که اتفاقا آقا سورن بود...

شایان: ماشینیه سورن نبود؟

من: نه سورن ماشینش دست یکی از دوستاشه ماشینمون شماره پلاکش فرق داره خودمم اول شک کردم اما بعد پلاک و نگاه کردم نبود...

شایان: خوب خانم کجا بریم؟

من: اممممممممم... نظرت با یه قلیون چیه؟

شایان: تو که اهل قلیون نبودی؟

من: حالا که شدم...

(خودمم نمی دونستم چه کار می کنم آخه من عادت ندارم بیرون قلیون بکشم فقط و فقط با بابام... اما حالا... فکر می کردم به روز با عشق زندگیم بیام بیرون ولی الان که نمی تونم عشقی داشته باشم... می تونم که مثل اون لذت ببرم. اونم عاشق من نیست ببین چند تا دختر کنارشن از دیروزم که خونه نبود... من الان خطایی نکردم که فقط با داداش بهترین دوستم که مثل دادا خودمم می مونه اومدم بیرون... اره همین... خدایا یعنی من دختر بدی هستم؟ خدایا اون خودش قبول کرده با من کاری نداشته باشه پس من زنش به حساب نیام و اینکه بهش حقیقت و نگفتم خیانت نیست... باید یه کار کنم طلاقم بده هرچی زود تر بهتر...

شایان: نوشناز... نوشناز کجایی دوساعت دارم با تو حرف مزنما...

من: ببخشید نفهمیدم چی گفتی... دوباره می گی؟

شایان: راجع به موضوع همون فیلم جشنواره بود بیخیال بعدا بهت می گم... نظرت با سنگلج چیه تا حالا اومدی؟

من: تو که می دونی من تا حالا سفره خونه بیرون نیومدم... اما از جاهای دنج و خلوت خوشم میاد...

شایان: پس بزن بریم من بهترین جاها رفتم اما هیچ جا اینجا نمیشه...

رفتن تو واقعا جای قشنگی بود 10 یا شایدم 12 تا پله می خورد میرفت پایین نورش خیلی کم بود نور سبز طبیعت با سبز فسفوری خیلی کم فضای آرامش بخشی درست کرده بود مخصوصا

با اون موسیقی ملایمش وسط یه حالت حوض مانند بود که از رو چند حالت درخت مانند که از حوض اومده بودن بیرون آب روون میشد دورشم چند تا میز بود بعد از کنار یه پله می خورد میرفت طبقه بالا که اونجا رستوران سنتی بود... ما همون طبقه یه گوشه دنجش نشستیم... نمی دونم با کی لچ کردم من که همیشه یه طعم سبک میکشیدم اندفعه دوسیب آلبالو سفارش دادم، و مثل همیشه نسکافه هم کنارش بود... دو تا تخت اونورترمون یه دختر پسر بودن که دختر داشت سیگار میکشید نمی دونم چرا هوس کردم واسه همین از شایان سیگار درخواست کردم که شایانم بعد از اینکه یکم نگام کرد، انگار داشت تو صورتم دقیق میشد که بینه چمه... پا شد رفت فکرکنم سیگار بیاره ... گرمم بود... گر گرفته بودم انگار دستام یخ یخ بود اما ازدرون نمی دونم چم بود شاید منم می تونستم زندگی قشنگ داشته باشم بیخیال همه چی شدم بلند شدم پالتوم در آوردم از زیر یه بلوز آستین بلند تنم بود منی که جلو همه با تونیک بودم حالا یه همچین جایی انقدر راحت خودم و آزاد کرئم دیگه به هیچی فکر نکردم نشستم رو تخت و پالتوم و انداختم رو پام...

اومد نشست همون موقع هم سرویسمون رو آوردن اون قلیون و برداشت منم پاکت سیگار و بلند شدم سیگارو گذاشتم رو لبم و با ذقال قلیون کام گرفتم تا روشن شه قبلا هم با مهنار سیگار کشیده بودم بلد بودم چکار کنم سیگارش زیاد سنگین نبود ازیم مادوکس شکلاتیا که واسه دختر سوسولاس بود...

شایان: چت شده؟ چرا اینجوری رفتار می کنی؟ تو نوشناز نیستی... حتی اون روی نوشنازم نمی تونه اینجوری باشه... چیزی شده واسم بگو من و مثل داداشت بدون

من: نه داداشم چیزی نشده خیالت جمع... بعدم سیگا رو خاموش کردم یکم قلیون کشیدم و خواستم من و برسونه خونه... قلیون واسم سنگین بود چون یه کم سرم سنگین شده بود...

شایان من و رسوند خونه مامان اینا و بعد از اینکه ازش تشکر کردم رفت... ماشین سورن دم در بود خویه شایان ندیدا آخه گفت بودم امروز ماشین نداره... پس اینجاست...

قسمت هفدهم

چه زود رسیدا زنگ و زدم مامان باز کرد... رفتم داخل مامان رفته بود تو آشپزخونه بابا که رضایت نمی داد از بغلش بیام بیرون حقم داشت خودمم خیلی دلتنگ بودم فکر کنم نزدیک سه سالی میشد بغل بابام نرفته بودم... با سورن یه حال و احوال معمولی داشتم بعدم مامان اومد بیرون و ماچ و بوسه...

مامان: کجایی تو دختر می دونی یه ماهه ندیدمت...

من: چکار کنم مامان جان امتحانا از یه طرف خونه زندگی بعدم مسافرتمون دیگه ببخشید به خذا خونه مادر شششوهرمم هنوز نرفتیم..

مامان: بدم میاد مثل بچه سوسولا میگی مادر شششوهرما... بینم این چه عطریه زدی؟ بوی سیگار میده

همینجوری دست تو دست بودیم نشستیم رو میل کلام و در آوردم موهام و که به خاطر الکتریسیته همش سیخ شده بود صاف کردم مامان اومد جلو تر گفت دهنتم بوی سیگار میده ... سیگار کشیدی؟

سورن یه نفس بلند کشید و گفت:

سورن: مگه سیگاری بودی؟

من: نه مامان جان قلیون کشیدم... نخیر سورن جان من اهل قلیونم فقطم با بابا می کشیدم اما امروز دیگه دوستم اصرار کرد منم به خاطر اون کشیدم ناراحت نشه...

سورن: آها

این حرف و از قصد زدم حرصش دراد... بابا و سورن رفتن شطرنج منم رفتم به مامان کمک کنم که نداشت گفتم پس یه کم میرم اتاقم تا وقت شام صدام نکنید... رفتم تو اتاق پالتوم و در آوردم رو تختم دراز کشیدم به همه چی فکر کردم به اینکه دارم همه رو گول میزنم... به اینکه می تونم زندگی خوبی با سورن داشته باشم اما اونم پسر همچین خوبی نیست تو این یه ماه فهمیدم چه از وقتی با من ازدواج کرده چه قبلش اهل دختر بازی بوده بیشتر وقتا هم که خونه نیست... دوباره خودم جواب میدم که شاید اگه من درست برخورد می کردم پا بند زندگی میشد... خدایا یعنی من لیاقتش رو ندارم... نه دارم... نوشناز اگه زندگیش یه کمم برات مهمه باید یه کار کنی

طلاق بده... آره باید طلاق بده... پاشدم خرصم و که خیلی دوست داشتم و داشتم و رفتم بیرون...

بابا بسه دیگه بیایید به کم دور هم باشیم نوشنازم بابا بیا بشین پیشم انرژی بگیرم آخرشه داره مات میشه... رفتم پیش بابا نشستم بابا داشت حرکت می کرد که گفتم صبر کنه چون اصلا حواسش نبود با اون حرکت سورن می تونه ماتش کنه گفتم من به جات حرکت می دم

سورن: نه اصلا قبول نیس... اصلا...

بمن: باشه باشه... در گوش باب گفتم چکار کنه که بابا انجام داد و گفت:

بابا: کیش ومات و بعدم خندید...

سورن: بله با جرزنی کیش و مات...

بعدم که شام خوردیم و با خنده و شوخی گذشت و یکمم نشستیم و سورن به بهونه اینکه فردا کار داره بلند شد...

توراه سورن بود که سکوت و شکست:

سورن: سر کشی و قلدر بازی و واسه شوهرته؟ اونوقت ناز کردنت واسه دوست پسرت فکر نمی کنی بر عکس کار انجا میدی؟

من: اون دوست پسرم نیست داداش شبنم من حوصلم سر رفته بود شبنم نبود شایان گفت میاد دنبالم بریم بیرون همین...

سورن: شایان... شایان... بعد با داد گفت: من خر نیستم... اصلا مهم نیست چه غلٹی می کنی اما تا وقتی زن منی دست از جلف بازیات بردار... اون چه لباسی بود پوشیدی؟ بین من و بی غیرت نکن مثل آدم بگرد... من بابات نیستم هر کار کردی دست بکشم سرت بگم آفرینا... با من لج نکن لج کردن با من مثل بازی کردن با دم شیر...

من: آقای با حیا آقای با آبرو وقتی دو شب دوشب خونه نیستی انتظار داری بمونم تو خونه و پوشیدن خودم و تماشا کنم نخیر... چطور اینکه یه دختر اینورت باشه یه دختر اونورت بی آبرویی نیست؟ اما اینکه من با کسی که مثل داداشم می مونه برم بیرون بی آبرویی... در مورد لباسم کور که نبود با چشم باز انتخاب کردی انقدر که هر چی هم گفتم قبول کردی... پس دیگه حق اظهار نظر نداری...

سورن: بین دیگه از این جور لباسا نمی پوشی چون من میگم... من هرکار کنم با تو فرق دارم...

من: چه فرقی ها؟ لابد چون پسری آره؟ جمع کن این فرهنگات و که دیگه به درد عمتن نمی خوره چرا؟ چرا باید شما مردا هر نامردی خواستید بکنید چون مردین اما ما چپ نریم و راست بر نگردیم چون دختریم؟ آره؟ با این حرفات واقعا که مردی...

ادامه دارد...

قسمت هجدهم

دیگه حرفی نزد یعنی تا خونه حرفی نزدیم رسیدیم خونه من زودتر رفتم بالا تا ماشین و بیاره پارکینگ، منم لباسام رو عوض کردم اومد بالا در و محکم بست طوری که با اینکه از اومدنش مطلع بودم و روبه رو خودم بود ترسیدم یه نیشخند بهم زد و رفت آشپزخونه از سرویس چاقوهام گنده ترین چاقوم و برداشت و اومد بیرون یکم ایستاد نگام کرد من اول ترسیدم اما بعد که از کنارم گذشت خیالم راحت شد... اما... اما رفت تو اتاقم اومد بیرون تیزی چاقو یعنب نوکش رو پالتوم بود بلند شدم دستم رو به نشونه منع گرفتم گفتم:

من: نه... نه... اون و بابا کانادا واسم آورده اون به جهنم... من اون و خیلی دوست دارم لطفا اینکار و نکن...

اما دیر گفتم چون پالتو قشنگ جر خورده بود...

سورن: خانم یادت باشه عاشق چشم و ابروت نیستم اما حق نداری تو خونه من اینجوری بگردی...

من: چیه نکنه بی غیرت میشی/؟ ها؟؟ غیرت از دید تو چیه اینکه اینکه یه دختر اینورت باشه یکی هم اونور؟ وای آقای با آبرو با غیرت... متمدن... دیگه نمی خوام اسمتم بیارم دیگه نمیخوام همخونتم باشی الان میرم همه چی رو به بابام میگم... اصلا دلم خواست دلم خواست با شایان برم بیرون منم مثل تو یکی بستم نمی کنه منم می خوام یکی اونورم باشه یکی اینور.. اصلا می خوام خراب باشم... دستش اومد بالا و... اما دستش و گرفتم نذاشتم بزنه اونم مچم و گرفت پیچوند طوری که پشتم شد بهش و مچم چسبید به کمرم...

من: ولم کن دیوونه روانی...

سورن: آروم در گوشم گفتم... ششش آرومتر چرا رم کردی... کاری نکن مردی ونامردی رو بهت ثابت کنم... اونقدی هستم که یکی اینورت و یکی اونورت نباشه.. اما تو چی تو هیچی نیستی ...

بعدم پرتم کرد که با دماغ اومدم رو سرامیکا... وای نستاد ببینه چم شد رفت تو اتاقش بلند شدم خون رو سرامیک و از دماغم می چکید داد زدم بهش گفتم وحشییییی... بعدم با یه دستمال که گرفتم رو دماغم رفتم تو اتاق آماده شدم و به شبنم زنگ زدم شانس آوردم خودش ورذاشتم فقط بهش گفتم بیا خونم اما تنها شایان و نیار... بهدم لباس پوشیدم آروم رفتم بیرون... جلو در

پارکینگ وایسادم خونه هامون خیلی از هم دور نبود یه ربع بعد دم در خونمون بود اما بیچاره با لباس خونه اومده بود یه شال سرش بود اومد جلو گفتم جلو نیا سوار شو بریم... نشستم جلو نشست کنارم بهش گفتم شبنم توضیح می دم لطفا راه بیفت تا سورن نیومده بیرون...

شبنم: جون به سرم کردی حرف بزن دیگه...

من: هیچی سورن هولم داده همین... پس دماغت شکسته واستاد گفت ببینم گفتم بند اومده لازم نیست به دکتر... این خونای رو دستمال هم برای قبل از بند اومدن...

شبنم: نمی خوای بری بیمارستان که یه نامه بهت بده فردا بری برای پزشکی قانونی...

من: نه بابا توهم ... موبایلم زنگ خورد سورن بود... جواب ندادم شبنم آب خرید سورتم و گوشه خیابون شستم یه آرامبخشم برام خرید و خوردم بقیشم گذاشتم تو جیم چون این درد تمومی نداشت و به دردم میخورد..

شبنم: گشت نیست؟

من: شبنم جان ساعت 2 نصف شب من شام خوردم...

شبنم: منم خوردم اما دارم میمیرم از گشنگی... نگرانی باعث شده کالری بدنم بسوزه...

من: آخ بمیرم برات دیوونه... باشه منم ته مهای دلم مالش میره برای پیتزاهای پدر خونده اونم که تا صبح باز... بریم؟

شبنم: بریم اما کلاس اونجا خیلی بالاست... جلو درشم که دیدی هر کسی رو راه نمی دن... الانم نه من تیم درست نه تو چکار کنیم...

من: راس می گی برو فانوس... اونجا هم من پیاده نمیشم خودت بخر بیا اونجا هم الان بازه...

شب‌نم: پس پیش بسوی پیتزای قارچ و گوشت...

من: خلاصه پیتزامونم خوردیم شب‌نم من و رسوند دم خونه اما نذاشتم تا بالا باهام بیاد... رسیدم بالا در و که باز کردم سورن نشسته بود پاشم انداخته بود رو پاش... تا من و دید پا شد بیاد سمتم شکلم و که دید سر جاش وایساد (آخه من دستما خونی و گرفته بودم رو دماغم... پایینم که از تو جعبه کمک اولیه شب‌نم بتادین ریختیم رو دماغ و لباسم که پیاز داغش همچین بیشتر به نظر برسه...)

سورن: کجا رفته بودی تصادف کردی؟

من: همین‌جور که می رفتم سمت اتاقم گفتم: دکتر... آره یه یابویی از پشت زد بهم منم با دماغ رفتم تو سرامیکا...

ادامه دارد...

قسمت نوزدهم...

پشت سرم اومد تو اتاق...

سورن: بهونه نیار نصف شبی کجا رفته بودی... ننداز تقصیر من...

من: بین دهننت و وا نکن که اصلا حوصله بحث ندارم... فردا دادخواست طلاق میدم آدرس خونه بابات و میدم آخه تو که یه روز خونه ای 10 روز نیستی بعد یه روزم که من با داداش دوستم میرم بیرون بهشون بر می خوره... من میرم خونه بابام شما هم تکلیفت مشخصه برای آشتی کنون و اینا تشریف نمیاری برای طلاق میای دادگاه... می دونم چرا دوست نداری طلاق بدی چون دیگه یکی مثل بابات نی بهت گیر بده... من نمیدونم تو چطوری شدی دکتر مملکت...

سورن: خیلی حرف میزنیا...

من: برو بیرون می خوام برم اینجوری برم پیش بابا اینه وحشت می کنن...

بعدم چمدونم و ورداشتم چند دست لباس ریختم توش (حالا الکی اینکارارو می کردم بترسونمشا هر چی هیم آروم آروم کار انجام میدادم بیاد ازم بگیرشون)

سورن: بده من این چمدون و لازم نکرده بری به من خوش میگذره درست اما به تو هم که بد نمی گذره... بیا بشین بینم دماغت چشه... من میرم وسیله بیارم...

من: پیش خودم گفتم نکنه بره از اون گوشیا بیار بخواد بزره رو سینم بعد یه چیزی از درونم گفت خنگ خدا حتما گوشی رو هم می خواد بزازه رو دماغت آخه دماغ چه ربطی به اون گوشیا داره...

سورن... سرت و بگیر بالا

من: نمی خوام چمدونم و بده..و اصلا لباسام مال خودت بپوش بهت میاد با اون هیکل گلدونیت(حالا هیکلش از اوناییه که من همیشه پیش شبنم واسشون غش میرما)

سورن: از خداتم باشه... همش عضلست...

من: ما خومون عضله ایم مال شما ازخدامون نیست... خدا حافظ سورن صالحی شب بخیر،
خوش گذشت...

دستم و گرفت و برگردوندم تو گفت بیا بشین لج نکن... حوصله دعوا ندارم ببخشید اصلا خوبه...

من: نه خیر کافی نیست...

سورن: چی می خوای؟

من: تا یه ماه تمام کارای خونه با تو البته هفته ای یه بار دوشنبه ها یه خانمی میاد خونه رو تمیز
می کنه... اما آشپزی شستن ظرفا با تو...

سورن: باشه قبول...

من: هنوز شرطام تموم نشده من ازین زنا نیستم با این چیا گول بخورما...(یکم فکر کردم دیدم
چیزی یادم نمیاد الان بهش بگم اونم دید فکر کردنم طولانی شد گفت:

سورن: خجالت میکشی؟ می خوای من واست راحتش کنم...؟ خوب زودتر بگو بیا بوسم کن...
دیگه در خواست بوس از شوهر خجالت نداره که...

داشت صورتش رو می آورد جلو که خواستم یکی آروم بزنم که بره عقب اما با حلقم که دستم
بود محکم زدم (دستم ول شد به جان خودم از قصد نبود اما بعدش دلم خنک شد به تلافی پرت
کردنم حقیقت بود) داشتم میگفتم دستم محکم ول شد خورد تو دهنش... گفتم دیگه ازین حرفا
نداریم... که دیدم وای لبش پاره شد داره خون میاد ازش... دیدم اوضاع ابریّه *** پا شدم گفتم
خوب دیگه من برم بخوابم شب بخیر...

سورن: خرابکاریت و انجام دادی دیگه... خیالتم راحت... خودت که یه لب به ما نمی دی یه کار
کردی دیگه کسی نگامون نکنه...

من: رفتم سمت در اصلی... در همون حال گوشیش که رو این بود و انداختم (فکر نکنم چیزیش شده باشه دیگه خیلی مشکل داشته باشه با فلتشه یا ال سی دیش...) و گفتم نه مثل اینکه باید برم... بی تربیت... چشم چرون... هوس باز... هیز...

دستم و گرفت گفتم...

سورن: تا یه ما که ظرفا با منه لبمم که پاره کردی... هر چی دلت خواستم که بارم کردی... گوشیمم که دیگه تصادفی شد به درد نمی خوره... بیا برو جون مادرت بخواب ساعت 4 صبح من ساعت 9 یه عمل دارم بزار یه کم استراحت کنم...

من: رفتم سمت اتاقم گفتم: باشه صبح واسه من صبحونه آماده نکن کلاس ندارم... سرو صدا نکن بیدار شم... در ضمن دیگه یخم بزارم باد دماغم کم نمیشه... ازین چسبا که عملیا میزارن برام بیار که حداقل فکر کنن عمل کردم...

سورن: حتما... خیلی روت پرروا به خدا...

من: چیزی گفتمی

سورن: آره

من: چی اونوقت؟

سورن: گفتم شب بخیر...

من: با اون دماغ باد کردم و قیافم یه لبخند ژکوندم براش زدم که فکر کنم اون موقع قیافم شبیه مرغ تصادفی شده بود بعدم رفتم تو اتاقم درم قفل کردم و بعد از یه دوش 10 دقیقه ای راحت خوابیدم...

قسمت بیستم

آخ آخ خدا بچه هات و گشنه نگه داره سورن آخه اخمخ این چه کاری بود کردی؟

من: شبنم همچین آخ آخ می کنی انگار این بلا سر خودت اومده... اما بادش بیشتر شده...

شبنم: آره... حالا چرا نیومد این هنوز از صبح که اینجام یه زنگ نزده ساعت 6 شد این چی چی دکتره؟ مطب داره؟ مگه نمی گی مطبش در دست تعمیره؟ می گم نکنه این عمله کارگر بیمارستانه گول خوردیم هممون؟

من: شبنم این چه طرز حرف زدنه کار، کار دیگه... کار کردن عیب نیست که...

شبنم: یعنی اگه همین سورن خان عمله ساختمون بود قبول می کردی دیگه؟؟... من تو رو میشناسم دختر پررو تو نبودی می گفتی شوهرم باید تحصیلکرده باشه...

من: خوب اگه عمله تحصیلکرده باشه راجع بهش فکر میکنم...

شبنم: گم بمیر... با این حرف زدنت عمله اگه تحصیلکرده بود که عمله نمیشد...

من: فکر نکنم این دیگه بیاد شبنم... سورن تا 6.30 نیاد یعنی دیگه اونشب اومدنش از 30 درصد کمتره...

شبنم: تو باغ من نیستیا... نوشابه جان باغ سورن چی داره که باغ ما نداره؟ لابد گوجه سبز ها؟

من: وای شبنم چه قد حرف میزنی؟ حوصله داریا... شبنم کمکم کن یه کار کنم طلاقم بده لطفا... اینجوری هم من داغون میشم هم اون... حال دیگه یه اسم تو شناسنامم هست... شاید نامردی باشه اما من که دیگه ازدواج نمی کنم بابا هم مطمئنا دیگه بهم گیر نمیده...

شبنم: قربون اشک تو چشات، قربون مردمکت که می لرزه، قربون لب خوشرنگ و خوردنیت که جمعش کردی...

من: آه شبنم تر و خدا دست بردار من دارم جدی می گم...

شب‌نم: منم داشتم جدی حرف می‌زدم نوشناز نداشتی ادامه بدم که من میگم تو اگه طلاق می‌خواستی همون دیشب باید قهر میرفتی... اما نوشی یعنی انقدر منطق نیست باهاش بحرفی و همه چی و بگی و بمونید سر زندگیتون؟...

من: نه اونقدر منطق نیست بعدم من ارزش خوشم نمیاد یعنی بدمم نمیادا اصلا بهش حسی ندارم... دیشب قصدم رفتن نبود یکم اذیتش کردم... اما اگه میدیدش موی لختش ریخته بود یه گوشه پیشونیش تو چشمای مشکیش التماس بیداد می‌کرد منم دلم سوخت دیگه...

شب‌نم: وای وای چه جور دلت اومد بزنی تو اون لبای صورتی و قلوه ایش... ببخشیدا می‌دونم شوهر تو اما عجب لبایی داره جای برادری لباش خوردنیه...

من: خاک تو سرت یعنی تو لبای برادرت و می‌خوری مثال بود زدی؟

شب‌نم: خوب بابا توام راستی شونه هاش چه جور دلت میاد از اون شونه هاش بگذری وای بهش بگو لباسش و در بیاره بپوشد سرت و بزار رو یه سمت شونش دستتم رو اون یکی شونش اونم موهات و نوازش کنه، اوخی چه رویایی...

من: وایییی شب‌نم چقدر رویایی هستی تو... اصلا مال خودت می‌خوام چه کارش کنم...

شب‌نم: بی احساس...

من: آره من از دو سال پیش بی احساس شدم، شدم عین سنگ...

شب‌نم: یعنی الان سنگی؟ اگه دستت و ببرم درد نمیاد؟

من: چشم شد 6 تا.... وای شب‌نم چه ربطی داره؟

شب‌نم: با فعل ربطی ربطش میدم... خواستم یکم ساده بازی در بیارم... آخه شنیدم اون ور آبیا خیلی ساده هستن... منم که اونوری....

من: وای شب‌نم تر و خدا بسّه... به شایان که چیزی نگفتی؟

شب‌نم: چرا رفتم خونه زدم پس کلش که دیگه بدون من حق نداره با تو بره دَدر دودور...

من: بی ادب این چه طرز حرف زدنه....

تا شب‌نم اومد جوابم و بده گوشیش زنگ خورد مامانش بود قرار بود شب‌نم پیشم بمونه اما مامانش گفت مهمون دارن شب‌نم باید بره... شب‌نم از من خداحافظی کرد و رفت...

..

...

/.....

نانا نای نای نای، نای نای نای...

این چه طرز آهنگ خوندن نوشناز پاشو یه آهنگ بزار یکم برقص ساعت 11 شب این پسره دیگه اومدنی نیست...

رفتم تو اتاق دو دست لباس برداشتم اومدم بیرون... تو کلاس رقصمون با آهنگ ماهسون زیاد تمرین داشتم می خوام با اون اول برقصم بعدم با یکی از اهنگای نانسی که باهاشون طراحی رقصام عالییه... یادم رفته بود بگم چند سالی رقص عربی کلاس میرفتم... تا اینکه حرفه ای شدم... رقصم که با آهنگ ماهسون، با رقصنده هاش مو نمیزنه اصلا واسه یه رقص گروهی بود که این رقص و انتخاب کردیم عربی هیپاپ قاطیه...

اول دامن کوتاهم با نیم تنش و پوشیدم یه کمربند بی صدا هم داشتم اونم بستم. و آهنگ و گذاشتم فقط امیدوارم دماغم درد نگیره...

.
. .

به اینجای آهنگ که می گه بدن د رسید که یه بسته 2 هزار تومنی ریخت رو سرم همشتم کهنه بود شکم زد برگشتم دیدم سورن دست به کمرم وایساده با لبخند داره نگاه می کنه...

من: این چه کاری بود مگه من رفاص تو بارم که اینجوری پول ریختی رم بعدم مگه قرار نبود تو امشب خونه نیای...

سورن: ما کی همچین قراری گذاشته بودیم... مگ تا یه ماه غذا با من نبود؟ غذا خریدم آوردم نگو غذای بیرون نمی خوری که می دونم دروغ می گی... اینار و بیخیال رقصت محشره دختر تو چرا عروسیمون اینجوری نرقصیدی؟ حنابندون که لباسش جون می داد واسه این رقص هلوی تو؟

همینجور که نفس نفس میزد... گفتم از این به بعد تا هفت اومدی که هیچی اما اگه 7 بشه هفت و دو دقیقه کلامون میره تو هم من فکر کردم نمای... چشاتم در ویش کن بی ادب و چشم چرون... بعد داشتم می رفتم سمت اتاق دستم و گرفت و کشید که برگشتم کشیده شدم سمت سینش اما به موقع گرفتم والا دماغم می خورد تو سینش داغون میشد...

من: ولم کن...

سورن بیا یه دور برقصیم نگو نه لطفا... تا جواب + ندی ولت نمی کنم...

من: لابد تانگو آره؟

سورن: آره دیگه من که ازین رقصای خوشمیل تو که بلد نیستم...

من: نه نمیشه ولم کن...

سورن: نه ببین مثل دو تا دوست خواهش واسه عذر خواهی دیشب دیگه اصلا فکر کن دوست
پسرتم...

من: د آخه احمق من دوست پسرم کجا بود...

باشه باشه ببخشید... فقط یه دور آرومش باشه؟

بعد من و با خودش کشید...

من: من آهنگ ندارم...

سورن... همینجا هست صبر کن دختر...

بزار برم لباس بپوشم

سورن: نه با همینا...

خودخواه

سورن: صبر کن دیگه خانمی... اها اینم از آهنگ بعدم من و کشوند سمت برق خاموششون کرد
و فقط لوستر رنگی کنار پذیرایی رو روشن گذاشت

سورن: شروع کن دیگه... امروز و ضد حال نباش... صبر کن کتم و درارم...

یه تیشرت از زیر پوشیده بود و سوسم کرد کارم و زودتر انجام بدم... دستام و گذاشت رو شونش
اونم دستاش و انداخت دور کمرم و حلقه دستاش رو سفت تر کرد... نمیشد تو چشماش نگاه
کرد سرم و انداختم پایین چشمم گردنش و میدید آدم و سوسه میشد برای خوردنش چه پوست
خوشرنگی داره راستی چرا مثل همه مردا رو سینش مو نداره شاید زده نه به پوستش نمیداد زده
باشه و دست خورده باشه... حلقه دستاش رو سفت کرد و در گوشم گفت سرت و بیار بالا...
دیگه بست بود باید میرفتم والا از چشماش میشد خوند هم اون خیلی چیزا دلش می خواد هم
من... دستام و ورداشتم انقدر تو هیروت بود وقتی فهمید از ش جدا شدم که رفتم تو اتاق درم
بستم... چن دقیق بعد موزیک قطع شد... بعدم یه تقه به در خورد

سورن: خیلی بی معرفتی نوشناز تو زن منی... اون چه نامه ای بود من امضا کردم...

من: هوس باز... دیگه کار امشب تکرار نشه تو قول دادی...

زد به در و گفت لعنتی چند دقیقه بعدم در اتاقش و محکم بست...

ادامه دارد...

قسمت بیست و یکم

از اونشب دو روزی می گذره سورن فردا صبحش که رفت دیگه خونه نیومد... الانم مجبورا خودم بهش زنگ زدم آخره قراره بریم خونه داییش اینا زنگ زدن دعوتمون کردن کی این پاگشا تموم شه خدا می دونه... سورنم خیلی سرسنگین بدون اینکه درست حال و احوال کنه گفت ساعت 7 پایین منظرمه بعدم قطع کرد... بی ادبه دیگه دست خودش نیست...

....

نمی دونم چرا امروز ساعت نمی گذره تازه ساعت 4 شده زنگ زده بودم به شبنم با هم حرف میزدیم... میگه دندون پزشکی که میره پیشش و دیروز دم مطب دیده که از ماشین سورن پیاده شده... حالا جالب اینجاست که خواهر اون دندون پزشک الهام و میگم با ما تو دانشگاه همکلاسیه... نمی دونن که من زنشم چون هیچکدوم تو جشنمون دعوت نبودن... منم به شبنم گفتم که حتما دوست دخترشه خیلی هم مهم نیست بزا سرش گرم باشه به من گیر نده هی... پاشم برم حموم بیام آماده شم میرم همین دور و ور دور میزنم 7 میام در خونه که با

سورن خان تشریف فرما شیم خونه دائیشون...وای وای چقدرم من از اون پسر داییش و دختر داییش بدم میاد...

....

ساعت 7 شد چرا نیومد این 5 دقیقه اینجا وایسادم از سرما آدم برفی شدم... اومد سوار شدم سلامم و با یه سلام سرد جواب داد و راه افتاد...

سورن: زندایی من آدمیه که واسه همه چی حرف درست می کنه اینجا رفتارمون صمیمی باشه تا بعد من حوصله حرف ندارم...

من: این و وقتی گفت که رسیده بودیم در خونه داشت پارک می کرد گفتم باشه و با هم پیاده شدیم خلاصه رفتیم تو و حال و احوال و اینطور چیزا گذشت نشستیم...

راستی یادم رفت بگم دایی سورن پارسال فوت شده...دختر دایی سورن که همون موقع رفت چسبید به سورن منم اینور سورن بودم... اما داشتن با هم آروم میحرفیدن و ریز ریز می خندیدن خویه سورن به من میگه حواست به کارات باشه بعد خودش جلوی زندایی حرافش داره چکار می کنه از نگاهاشونم که معلومه سایه من و با تیر تو هوا میزنن...شیطونه میگه بزمن ریختشو عوض کنم(ای بی ادب عاقبت گشتن با شبینم دیگه)

اه اصلا به جهنم بیخیال پاشم برم لباسم و عوض کنم از خانم زندایی پرسیدم یه اتاق بهم نشون داد منم اونجا لباسام و عوض کردم موهام و باز کردم و یه شونه بهش زدم اومدم بیرون... همون موقع حمید(پسر دایی سورن) اومد کنارم گفت :

حمید: وای چه موهای خوشرنگی داریدا...

من: ممنون مرسی...

حمید: رنگ طبیعیشه...؟ چه رنگیه؟

من: بله... خاکی زیتونی تیره...

حمید: اولین بار همچنین رنگی میبینم... میشه یه عکس ازت بگیرم؟ می خوام به دوست دخترم بگم موش و این رنگی کنه... آره حتما کجا خوبه؟ آها بیار رو مبل میشینم کنار گلدون بنجامینتون عکس قشنگ میشه... (چون سورن اونجا بود مب خواستم ببینه دق کنه از قصد گفتم اونجا) یه عکس وساده نشستم و دیدم نه سورن حواسش نیست گفتم برو عقب تر من بعد خودم وایسادم پشتم و کردم به دوربین گوشیش سرم و بر گردوندم و یه دستم انداختم تو موهام و بردمش بالا با یه لبخند خوشمیل و ژکوند گفتم حالا بنداز...

:حمید با صدای تقریبا بلند: وایای نوشی معرکست... مثل مدلا شدی البته خوشگل تر از مدلایی...

من: خودمم از این لحن حرفیدنش تعجب کردم چه برسه به سورن که دیگه صدای حرفیدنش با هانیه (دختر داییش) نمیومد...

حمید: میگم ژست قشنگ بازم بلدی؟

من: اوهوم بیا بیریم اون قسمت خونه که فقط یه قالی داره (دقیقا روبه روی سورن اینا...

رفتیم اونجا نشستم رو قالی موهام و از دو طرف ریختم رو شونم و دستام و به یه حالت نمی دونم گرفتم بالا و گفتم بنداز اونم با کلی به به و چه چه سه تا عکس ازم تو همین مدل گرفت عکس آخر سورن اومد گوشیشو گرفت

سورن: متاسفم دوست ندارم عکس خانمم تو گوشی کسی باشه...

من: وا من فقط می خواستم با هانیه نحرفه این چه طرز برخوردی آخه چه پررو هانیه تو بغلشه بعد من یه عکس نمی تونم بگیرم ای خدا از دست این منم بلند شدم و گفتم...

من: سورن جان من مشکلی نداشتما...

سورن: اما من دارم...

من: باشه عزیزم هر چی تو بگی... حامد جان عکس تو خونه زیاد دارم که موهام بیرون باشه اومدی اونا رو بهت میدم تا به دوست دخترت نشون بدی...

حمید که حالش حسابی پَرش و از دست داده بود خوشحال شد گفت حتما مرسی...

دیگه زنداییش که رفته بود پایین همسایه کارش داشت اومد و یکم تعریف و اینطور چیزا و شیمون با همین حرفا و شام خوردن گذشت... می دونستم بریم خونه با این اخمای سورن یه دعوی مشت و افتادیم...

ادامه دارد...

قسمت بیست و دوم

مگه من بهت نمی گم تا زن منی جلف بازی موقوف، ها؟ تو خونه باباتم اینجوری بودی؟ آره؟ مگه با تو نیستم آره؟

من: ببین سر من داد زن... من و مسبقیم ببر خونه بابام ... من پام و تو خونه نمیزارم... من کار بدی نکردم که اینجوری داری حرف میزنی... فقط چند تا عکس بود لباسام که پوشیده بود...

سورن: آره لباسات پوشیده بود کلا تنت پوشیده بود اما هیکل سکسیت چی اونم پوشیده بود؟ موهات چرا باز بود ها؟ تو شال و روسری نداری بندازی رو سرت؟ حتما باید واست حد و حدود مشخص کنم؟ آره؟

من: ببین دیگه داری خیلی تند میری روز اولم که ازت خواستم همخونه هم باشیم قبول کردی حتی، حتی تو امضا هم کردی یه همخونه هیچ وقت تو کار اون یکی دخالت نمی کنه... مگه من به تو میگم دو شب دوشب کجا میری؟ یه بار شده اعتراض کنم؟ یه بار شده به لباس پوشیدن گیر بدم؟ شده بگم چرا دختر داییت تو بغلته؟ گفتم اونروز پای کوه اون دو تا دختر کی بودن؟ (می خواستم دندون پزشکه هم لو بدم که یاد حرف شبنم افتادم که گفت فعلا چیزی نگو...)

سورن: چی شد ادامه نداشت چرا حرفت و خوردیش؟

من: تموم شد... دیگه حرفی ندارم...

سورن: می تونی بپرسی اصلا می دونی من می خوام زنم باشی... می خوام زندگیم و باهات شروع کنم... از همین امشبم شروع می کنیم...

من: می دونی سورن مشکلات اینه که خیلی کوتاه فکری... تو تک تک حرفات می گی که من و به خاطر دختر بودن و جنسیتم می خوام تک تک حرفات بیداد میکنه که بابا تو شریک زندگی، جفت روح، نیمه دوم یا هر مزخرف دیگه ای نمی خوام تو یکی می خوام کنارت بخوابه... واقعا واسه تو واسه شخصیتت واسه طرز فکر و از همه مهم تر واسه فرهنگت متاسفم...

یهو ترمز کرد و وایساد...

سورن: اونوقت ببخشید طرز فکر شما چیه؟ حتما شما هیچ نیازی به این چیزا نداری؟ نه؟ نگو نه که مسخرس... که بیشتر از هفتاد درصد لذتش واشه شما زناست... که شما زنا شهو...

من: حرفش و قطع کردم گفتم: بسه بسه نمی خوام بشنوم... همه اینا رو می دونم... اما خوب اینم بگو که کنترل ما زنا خیلی بیشتر از شما مرداست... سورن خان... من نمی گم به این چیزا نیاز ندارم اما می دونم که کل زندگی این نمیشه... من یکی و می خوام که تکیه گام باشه که

یه خانواده کوچیک و صمیمی با هم تشکیل بدیم... که تو اون جمع کوچولو همه بیان و به آرامش برس... که من و واسه من بخواد نه زن بودنم... که به من به چشم یه دوچرخه که هر روز یه قسمتشو خراب کنه و بزاره کنار نگاه نکنه... که من واسش کهنه نشم... تو انقدر بی وجدانی انقدر کوتاه فکری که می گی می خوام از امشب زنم باشی... ببینم چند روز می تونم زنت بشم؟ ها؟ بقیه چند روز انقضاء داشتن؟ 1 روز؟ دو روز؟ هه شنیدم اگه خواهان شادی 6 ماهه هستی ازدواج کن اما به نظرم تو من و واسه یه هفتت بیشتر نمی خوی...

چند لحظه سکوت شد دیدم حرفی نمیزنه دوباره ادامه دادم:

من: می دونی سورن من گفتم نه، اما هیچ کس به نظرم احترام نداشت تو هم مثل من بودی، توام راضی نبودی... تو برای فرار از پدر و مادرت اصرار به ازدواج داشتی... من الانم می گم نه، تا عمر دارم نمی خوام ازدواج کنم نیشخند زن مسخره نکن... دارم جدی حرف میزنم بزار ازت جدا شم بی خبر نمی مونی من ازدواج نمیکنم هیچوقت حتی امضا میدم... الانم ازت خواهش می کنم... اصلا غرور و میزارم کنار... التماس می کنم به طلاق توافقی رضایت بده... بین من تا الانم خیلی چیزا ازت دارم که راحت می تونم اقدام کنم... هیچی ازت نمی خوام... نمی خوام با آبروت بازی کنم یا آبروت و ببرم...

من: ببین هم تو داری داغون میشی هم من... تو فرهنگت این نیست من خانوادت و میشناسم مامانت بدتر از من میگردد... اصلا تیپ و قیافه من بد نیست من خودم و حفظ می کنم... بابام من و از پنجم ابتدایی گذاشت تو جامعه رفت و آمدم با خودم بود و خودم... همیشه حد خودم و دونستم الانم می دونم... می دونی اگه بابام بفهمه دختر یکی یه دونش دماغش چه شکلیه ولت نمی کنه می دونی اگه بابام بفهمه دو شب دوشب دخترش تنهاست دیگه نمی بخشیت؟ من ساکت موندم حرفم نزد...

تو تمام مدت که حرف میزد به رو به رو نگاه می کرد... بعد از اینکه سکوت کردم ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

سورن: پس تمومش کنیم اما هنوز سه ماهه نشده چه برسه به سه سال...

من: برای من و تو چه فرقی می کنه؟ من و تو که کار خودمون و می کنیم پس بهتره که مجرد باشیم تا فردا ننگ بیغیرتی و خراب بودن و اینجور چیزا بهمون نخوره... البته کسی پشت من حرف نمیزنه چون همه من و میشناسن تنها کسی که تا حالا چند بار به من توهین کرده تو بودی...

سورن: یعنی نمی خوام به من و خودت فرصت بدی واسه یه زندگی؟

من: نه متاسفانه من نظرم در مورد همه مردا منفیه... چه برسه به تو که یه مهر منفی تر زدی
رو اسم همه مردا... من اگه یه روزیم تصمیم به ازدواج و زندگی با یه مرد بگیرم... سورن اون مرد
تو نیستی...

سورن: باشه پس میرسونمت خونه بابات و بعدم دور زد...

نزدیکای خونه بابا اینا بودیم که موبایلش زنگ خورد... مامانش بود یعنی صفحه گوشیش و که
نگاه کردم عکس مامانشو دیدم...

قسمت بیست و سوم

اونشب بابای سورن حالش بد شده بود الان دو روزه که در حال رفت و آمد از خونه به
بیمارستانیم... سورن ازم خواسته حرفی نزنم ازم خواسته فعلا کوتاه پیام برای بابای سورن که
قلبش خیلی ضعیف شده یه خبر خیلی کوچیک تبدیل به فاجعه یعنی حمله قلبی و بعد مرگ
میشه چه برسه به خبر اینکه پسرت و زنش جدا شدن... هر کی ازم واسه دماغم می پرسه
میگم خوردم زمین...

سورن حال چندان خوبی نداره کلا از بیمارستان مرخصی گرفته مطبم که تعطیل بود گفته بودم
که در دست تعمیره، عملایی هم که داشت همشون سپرده شدن به دکتر مجاهدی اینا رو می
دونم چون اونروز منم باهاش رفته بودم... یا خونست یا بیمارستان دلمم براش میسوزه... ته
ریشش در اومده راستش رو بخوایید من که همیشه به بابام اجازه نمی دادم ته ریشش دیده
شه... اعتراف می کنم سورن با ته ریش هزار برابر خواستنی ترو جذاب تر میشه... خدایا اگه
مشکل نداشتم شاید، خوب شاید بهش یه فرصت می دادم نه به خاطر قیافش البته اونم تاثیر
گذاره اما خوب سورن اونقدام بد نیست... خودم چندین اس ام اس خوندم که خود دخترا با
حرفاشون تحریکش می کنن چندین اس ام اس که نوشته من زن دارم دست از سرم بردارید)
فضول نیستم اما خوب داشت میرفت بیمارستان گوشیشو جا گذاشت منم یه نگاه بهش
انداختم) این آخریا هم که جواب زنگ کسی رو نمیده...

دیگه نمی زارم آشپزی کنه خودم کارارو می کنم اول قبول نمی کرد می گفت مرده و قولش اما
حبه اسراری من بی خیال شد...

...

...

...

سورن ، سورن بیا ناهار آمادست...

اومد و یکم خورد...

من: چرا با غذات بازی می کنی؟ خوشمزه نشده؟ من تو خونه خودمون غذا درست می کردم اما تجربیم خیلی نیست...

سورن: اتفاقا خوشمزه شده من میلیم نمیره... این مدت غدام کم شده...

من: آره اتفاقا لاغر شدم... (وای وای از دهنم پرید الان فکر می کنه چه خبره...)

سرش و آورد بالا نگام کرد... گفت آره بازو هامم یه سانتی آب شده... وقت نمی کنم باشگاه برم...

بعد یه دستش و آورد بالا و یه فیگور گرفت گفت:

سورن: اما هنوز مورد پسند خانما هست...

بعدم تشکر کرد و بلند شد...

مردک بی ادب بی تربیت... ایشاالله که جلو همون خانمان بیفتی تو جوب ایشاالله خواست نباشه رو به روت درخته همینطور که داری با خانمات حرف میزنی با صورت بری تو درخت... ایشاالله... ا ول کن نوشناز تو هم با این نفرینات... پا شو میز و جمع کن...

داشتم ظرفا رو جا به جا میکردم که سورن خوشتیپ اتو کشیده و مرتب اومد تو شپزخونه و آب و برداشت برای خودش ریخت و خورد...

سورن: من میرم یه سر بیمارستان... بعدم به مطب سر میزنم امشبم خونه نمیام...

من: منم ادای خودش و در آوردم و گفتم: منم میرم بیرون یه دور بزنم شبم خونه نمیام...

راه رفته رو برگشت روبه روم وایساد در کابینت و که داشتم میبستم گرفت که من اومدم بالا فیس تو فیس شدیم...

سورن: شما کجا ایشاالله؟

من: مگه من از شما پرسیدم کجا؟

سورن: من میرم پیش الهه... دندونپزشکه از دوستانمه...

من: آها شبم پیش دوستتون میمونید اون وقت این چی چی دوسته؟

سورن: دوست دخترمم هست می خوام شب دندونای هم و بکشیم... من تخصصم چیز دیگست اما تو دندون کشیدن حرفه ایم می خوای امتحان کنی؟

داشت صورتشو می آورد جلو که زدم رو سین ش گفتم برو عقب... بی ادب منم شب میرم پیش دوستم ایشون معمار هستن(حالا دروغ می گفتما) ایشالله اگه خدا بخواد قراره بنده دندون کشیدن و کنار هم خواب...

حرفم نیمه تموم موند چون یه سیلی جانانه خوردم... اما کم نیاوردم موش و گرفتم تو دستم و یه عالم کشیدم کلا استایلیش وبهم زدم گفتم چیزی که عوض داره گله نداره سورن جان منظورم و که میفهمی؟ حرفی که زدم به خاطر حرفی که زدی بود والا هیچ پسری دستش به سایه منم نمیرسه چه برسه به خودم... این شویدا تم که از سرت کندم واسه اینکه بفهمی دیگه حق نداری دست رو دختر بلند کنی... حالا برو بیرون...

دیدم وایساده بر و بر من و نگاه می کنه...

من: بین من شب میرم خونه شبنم اینا چه باشی چه نباشی پس برو خوش بگذره خیالتم راحت که بی آبرویی واسه تو نه من.... خداحافظ...

سورن: رو تو هوو آوردن خیلی حال میده وقتی الهه عقده شد اومد تو این خونه حالیت میشه هیف، هیف که بابا مریضه...

و بعدم رفت... و منو در حالی که یه جام خیلی می سوخت سوختن که چه عرض کنم از سوختن گذشته بود تنهام گذاشت یه جام واقعا دیگه جزغاله شدش... بی شعور چه بد جور دقم و در آورد... رفتم آماده شدم و رفتم که برم خونه شبنم اینا قرار بود واسه شب برم اما خونه موندن یعنی دق کردن... شیطونه میگم برم خونه باباما...

....

....

.....

وای وای خدا بلاخره یکی پیدا شد این نوشناز و بسوزونه... دیدی گفتم یه خبرایی بین این دو تا هست... از اون در باز کردنش واسه اله میشد فهمیدی... ببینم نوشناز در ماشین و واسه تو باز و بسته می کنه؟

من: نه بابا پسره ی بیادب جواد بازباش و گیر دادناش و بی احترامیاش و کتک زندناش برا منه بقیش وایه یکی دیگه... خجالتم نمی کنه...

شبنم: دارم واسش... این آقا سورن فکر کرده ما قاقیم اما غلت فکر کرده پسره تازه چهار دست و پا شده فکر کرده چه خبره ... بین نقشه ها دارم براش بهت گفتم چه خبره؟

من: نه چه خبره الهام من و تو رو واسه جشن تولد خواهرش یعنی همین الهه خانم دعوت کرده... قیمکیم بهم گفت یعنی بهم گفت به کسی نگم قراره الهه خانم نامزدشونم تو این جشن معرفی کن... فکر کنم این آقای نامزد سورن باشه... با این حرف امروز سورنم یه جورایی مطمئن شدم... از الهام فهمیدم که تازه یه ماهه با سورن آشناست... نوشناز نیاز حداقل به الهه نیاز...

ادامه دارد...

قسمت بیست و چهار

فهمیدی چی گفتم نوشناز هفته دیگه جشن، هفته دیگه جمعه... می دون سورن خونست و روبه روتم نشسته نمی تونی بحرفی...

من: ار کجا می دونی؟

شبیم: اِ چقدر تو بیتربیتی دختر وسط حرفم نیا از اونجایی که خودت اوندفعه بهم گفتی هر وقت درست نحرفیدم یعنی سورن رو به رومه... خوب منم می دونستم.... خوب نوشناز بهتره بریم سر کارایی که باید انجام بدی اینجوری دیگه اونم نمی فهمه چه خبره...

من: حالا خوبه با اینهمه برنامه ریزی اونی که ما فکر می کنیم نباشه...

شبیم: باز تو با لنگه دمپایی پریدی وسط حرف من از الهام پرسیدم اسم پسره چیه گفت سورن... راستی تو راحتی دانشگاه نمیای؟

من: حالا خوبه این یه جلسه رو نیومدم...

شبیم: باشه بابا داد نزن... داشتم می گفتم موهات باید رنگ شه رنگ موی الهه عسلیه تو نسکافه ای کن...

من: اوه اوه اصلا من دست به موهام نمیزنم رنگش و دوست دارم همه فکر میکنن رنگشون کردم... تازه اونروز سمیرا ازم پرسید کجا موهام و لولایت کردم...

شبیم: خوب بابا فوقش پستیژ میخریم اما نوشی فکر کن ببین شاید نظرت عوض شد من سعی می کنم حتی طرح و مدل لباسای الهه رو هم بفهمم تا اون روز میرم خونشون جاسوسی...

من: باشه حالا انگار چقدر مهم هست... می خوام در خواست بدم از اف بی آی هم نیرو بفرستن...

شبیم: نه خانمم من خودم من خودم 10 سال اف بی آی بودم به درد نمیخوره/

من: شبیم فهمیدی چی گفتم؟ اف بی آی به در نمی خوره ؟

شبیم: وای ول کن نوشی... پس موهاش و رنگ نمی کنی؟

سورن نگاش تو تلوزیون بود اما حواسش کاملا به من بود... میشد فهمید... به شبیم گفتم:

من: باشه بابا کشتی من و موهامم رنگ می کنم عزیزم...

یهو سورن برگشت:

سورن : نه نه ... اصلا نمیشه... موهاش خیلی هم قشنگه...

شبیم: واینوشی بیا من و بگیر... چه شوهری دیدی روت غیرت نشون داد هی خدا مصبت و شکر... یه شوهر مصلحتی هم واسه ما جور کن بلکه خودمون و انداختیم بهش این نوشی که عرضه نداره...

من: شبیم جان من باید برم تو کار نداری؟

شبیم: نه عزیزم برو... خوش بگذره با آقاتون آقای جنتلمنانه حرف رنتون... آقای خوبتون که قدرش و نمیدونید...

من: شبیم جان خداحافظ و بعدم گوشه رو قطع کردم...

من: رو به سورن گفتم شام آمادست... من شام نمی خورم... خودت بخور لطفا سر و صدا هم نکن من احتیاج به آرامش دارم...

سورن: باشه... نوشنااز...

چه قشنگ اسمم و صدا کرد اوین باره مثل آدم صدام میکنه... بدون اینکه برگردم گفتم بله؟

سورن: من باید با پشت حرف بزنم؟

برگشتم سمتش گفتم بله؟

سورن: میگم مشلی پیش اومده...

من: نه می خوام بخوابم...

سورن: باشه شب بخیر اما خیلی زوده هگا بیا مثل دیشب به دست منچ بزنیم...

من: نه حال ندارم آخرشم می خوام مثل دیشب ببازی دیگه...

سورن: آره با جرزنیای تو هر کی هم باشه میبازه...

من: شب بخیر...

.....

.....

اومدم تو اتاق بشینم فکر کنم ببینم سر من چی داره میاد؟

بعد از اون دعوا مون سورن سه روز خونه نیومد... بعدم با دسته گل اومد و عذر خواهی کرد اما من هنوز حرف اونروزش یادمه یعنی هیچ وقت یادم نمیره نمی دونم چه حسیه فکر می کنم با حرفش دلم شکست اما من که دوستش ندارم چرا باید دلم بشکنه؟

خدایا چرا دارم تلاش می کنم که اونشب یعنی شب تولد الهه از همه زیباتر باشم مخصوصا از الهه... مگه من نمی گفتم بهتر سورن پیش الله باشه دست از سر من ورداره... اما حالا وقتی از خونه میره بیرون همش میگم نکنه بره پیش الهه... باز من چرت گفتم اصلا بره که چی؟ بیخیال...

بابای سورن حالش بهتره آوردنش خونه اما پرستار خصوصی داره هنوزم نمیشه به بهبودش و حال خوبش امیدوار بود... سورن دیگه هم بمارستان میره هم سه روز در هفته مطبه...

چند بار شبنم از سورن و الهه واسم عکس آورده دختره خجالت نمیکشه این دو تا رو تعقیب میکنه اصلا شاید همین عکسا حرص من و در میاره...

حالا هم که داره زر و بم مهمونی رو در ماره ببینه چه خبره قراره اون روز من به سورن بگم تولد دوستم ه و کلا خونه شبنم اینا باشم که از خونه شبنم اینا بریم آرایشگاه و آماده شیم... هنوز شبنم نتونسته آمار کلی در بیاره.... راستی شبنم می گفت طبق تعریفای الهام فهمیده الهه می دونه سورن ازدواج کرده اما سورن گفته می خوامیم توافقی جدا شیم... واسه همینم هست که الهه قبولش کرده... حالا اونروز شبنم گفته تو مهمونی اصلا به روی خودم نیارم که سورن و میشناسم...

ادامه دارد...

قسمت بیست و پنج

من: واقعا؟

شبیم: آره بابا به جان تو... سورن همه وسیله هاش و خریده اما تا اونجایی که من می دونم سورن نمی دونه الهه اونشب می خواد نامزدیشون و اعلام کنه... البته الهام می گفت سورن از خدایه اما گفته تا بعد از طلاق باید صبر کنی...

من: تو دلم یکم ناراحت شدم... اما به روی خودم نیاوردم و گفتم چه جالب!!!

شبیم: آره جالب ترم میشه وقی جلو توی بی بخار نامزدیش با یکی دیگه اعلام شه... یعنی تو فقط می خواستی شناسنامت سیاه شه آره؟

من: اشکال نداره من که نمی تونم هیچوقت زنش باشم بلاخره اونم باید سر و سامون بگیره دیگه واقعا باید این مسخره بازی تموم شه اونروز مامانش میگه فکر بچه باشین اونوقت ما هنوز یه شبم کنار هم نبودیم... انقدرم شناسنامه شناسنامه نکن... بهتر از هیچیه... فقط احساس بدی دارم می گم نکنه به خاطر خودخواهی خودم اونم بدبخت کردم...

شبیم: اووووووووووووووووو مامانش چه عجله ایم داره تازه دو ماه شده... ببین نوشی اون خودش برای راحت شدن از دست پدر و مادرش از خدایه بود حالا باباشم که به تو گیر داده بود اونم گفت می گذره دیگه اون اگه ناراضی بود اون نامه مسخره تو رو امضا نمی کرد... در ضمن تو که خودت و ننداختی بهش و گولش بزنی تو اصلا نداشتی اون بهت دست بزنه تا بعد تعهدی به وجود بیاد... می گم راستی این بهت خرجی اینا میده؟

من: بحث چه ربطی به این داشت بله که می ده...

شبیم: حالا از تو لک بیا بیرون... بینم صبحونه خوردی؟

من: آره خوردم... تو چی؟ برات آماده کنم همه چی هست...

شبیم: آره یه لیوان نون و یه لیوان شیر خوردم اما باز احساس می کنم گشتمه الان با میوه خودم و سیر می کنم... چقدر موزاتون گندست به قول بابام اینا آمپولین ازین آشغالا نخورید...

من: شبیم فهمیدی چی گفتم؟ صبحونه چی خوردی؟ یه لیوان نون؟؟؟؟/؟؟/؟؟

شب‌نم: حالا من خودم و نباختم به رو خودم نیاوردم سوتی دادم تو هی سوتیه مار و بگیر آبرو که نداری...

من: باشه بابا ببخشید... من آماده ام بخور بریم خرید ببینم می‌خواهیم چه کار کنیم... من می‌خوام موهام و فر کنم... مو متری هم می‌خرم که یه مدل باز و بسته ناز واسم در بیاره... چندتا موی صورتی هم می‌خرم که قاطی موم کار کنه این مویی که می‌گم طبیعی به نظر میرسه به رنگ موی منم خیلی میاد ...

شب‌نم: آره خیلی بانمک میشه... فقط نوشی باید دو دست لباس بیاری چون من فقط فهمیدم لباس این دختره آبییه ممکنه کوتاه باشه ممکنه هست بلند باشه...

من: بین می‌خوای من اصلا نیام؟ با کی دارم رقابت می‌کنم؟ بیخیال...

شب‌نم: نوشی رو مخی و تو مخی رو با هم میریا میزنم ریخت و عوض می‌کنما دوباره برگشتیم سر آجر اول؟

من: خونه اول...

شب‌نم: همون حالا... بیا اصلا موزم نمی‌خورم بین چه کار می‌کنه بیا بریم...

من: بیا موزت و بخور بعد میریم اصلا ببخشید... شب‌نم نیای تو بازار آبروی من و ببریا بین بیا بخور خواهش می‌کنم...

شب‌نم: نمی‌خوام فوقش اگه دیدم خیلی دارم میسوزم مثل اوندفعه برام یه موز می‌خری تا بخورم...

من: شب‌نم به خدا وسط خیابون زشته اونم با اون طرز خوردن تو چجوری اونقد تو دهنه جا میدی؟

شب‌نم: چجوری نداره عزیزم مثل آدم...

من: به خدا اگه آدم اونجوری بخوره...

شب‌نم: بی ادب بیتربیت... تربیت خانوادگی نداری که... دوستم دوستای قدیم من کی به دوستام گفتم آدم نیستی...

من: حرفشو قطع کردم گفتم: شب‌نم جان من غلط کردم شما کوتاه بیا... دیگه سوار ماشین شدیم و رفتیم که واسه جشن جمعه خرید کنیم ...

....

.....

وای امروز پنج شنبست... دیگه باید کم کم به سورن بگم واسه فردا نیستم برم تو پذیرایی داره سریال میبینه...

چایی ریختم و رفتم نشستم رو مبل رویه روییش یه نگاه به چایی خودش ویه نگاه به نسکافه من انداخت...

سورن: منم نسکافه دوست دارما...

من: خوب برو واسه خودت بریز...

یه جویری نگام کرد دلم واسش پر کشید مثل این بچه دو ساله ها جانم...رفتم و واسش ریختم و گذاشتم رو میز...

سورن: ممنون خانم مهربون...

من: خواهش می کنم... داشتم با لیوان نسکافم باز یمی کردم...

سورن: چه خبرا چه کار می کنی... دیروز ت و وشبنم و تو بازار دیدم...

من: وای چه عالی خودش بحث و پیش کشید... ژاره فردا تولد یکی از دوستانه می خوام برم جشن تولد رفتم لباس بخرم...

یهو سورن سیخ نشست...

سورن: جشن تولد؟ کجا؟

من: منم فهمیدم شک کرده اگه آدرس خونه الهام اینا شرق بود آدرس غرب و دادم و آخر هر کدومم می گفتم باز دقیق نمی دونم می دونی که شبنم درست حرف نمیزنه که آدم بفهمه...

سورن: خوش بگذره... منم فردا جشن تولده دوستم دعوتم اما اصلا دلم نمی خواد برم...

من: چرا برو منم که از صبح نیستم...

سورن: بابا خیلی گرم گرفته خیلی سعی کردم پیچشم نمیشه.. من عادت ندارم با دوست دخترای دیگه انقدر زیاد بمونم اما این یکی واقعا غیر قابل کنترل من و گرفته تو دستش عین موم...

من: جای تعجب داشت برام از یه طرف داشت برام درد و دل می کرد از یه طرف حرفایی میزد که با حرف الهام اینا ضد و نقیض بود یهنی فهمیده من فهمیدم داره خرم می کنه... رو بهش گفتم... ما که چند وقت دیگه جدا میشیم اگه دختر خوبیه شرایطت رو بهش بگو، بگو صبر کنه بعد از طلاق ما ازدواج کنید...

سورن: یه نگاه ناراحت به من انداخت بعد گفت: اتفاقا بعد از گیرای زیادی که داد گفتم باید تا بعد از طلاق زنم صبرکنه...

من: نسکافه و تموم کردم رو بهش گفتم سورن من میرم بخوابم شاید دیگه صبح نبینمت از صبح میرم خونه شبنم اینا...

سورن: شایانم هست؟

من: تو دلم ازینکه حساسه کله قند آب مکردن...

من: صبح میره کوه با دوستاش...

سورن: چه آماری هم داری....

من: برای اینکه راحت تر باشم از شبنم پرسیدم شب خوش...

سورن: شب کی از تولد بر می گردی...

من: نمی دونم ممکنه دیر شه اگه دیر باشه خونه شبنم اینا می مونم... انقدرم ادای باباهای نگران و درنیار...

سورن: تو گردن ما مردا یه رگی هست به نام رگ غیرت...

من: از تو اتاق گفتم لابد الانم باد کرده ها؟

سورن: یه همچین چیزایی...

من: جای بدی نمیرم آقای بابا... شب بخیر...

ایششش چه دم از غیرتم میزنه... خوب بزارید براتون بگم چی شد با شبنم آرایشگاه لاوین وقت گرفتیم میشه جزء بهترین آرایشگاه تو تمام آرایشگاه ها... موهام همون مدلی میشه که بهتون گفتم آرایشگر موافق بود بهش گفتم گفت خودش وسیله های لازم و میخره... آرایشمم که با خودش بهم پیشنهاد داد برام لنز بی رنگ دور مشکی بخره که یه حلقه مشکی دور مردمک چشم درست شه منم قبول کردم... خلاصه ازش بهترین کار و خواستم البته اونم کم نداشتا 300 تومن طی کرده...

لباسام دو دست لباس خریدم جفتش نقره ایه خیلی قشنگن یکیش مدل نخلیه (مدلایی که جلوش کوتاه و پشتش دنباله دار و بلنده... و بالا تنشم دکلتست... یکی دیگه از پیراهنام که بلنده و سنگین تر اونم نقره ایه تا پایین باسن تنگه و بقیش یهکم کلوش میشه بیشتر از اروپایی داره اونم دکلتست... جفت پیراهنا محشرن و به رنگ پوستم میاد و رنگ گندمیه و نمکیه پوستم و بیشتر به رخ می کشه... کفشامم که جلو بازه نقره ای سفیده بیشتر از صندل داره و ا کنار بند میخوره تا زیر زانومم بسته میشه... اگه اون پیراهن نخلیه که از جلو کوتاهه رو بپوشم محشر میشه... حتی اگه زشتم باشی اون پیراهن قشنگت میکنه... خوب دیگه بخوابم فردا باید

چشم‌ام زیادی استراحت داشته باشه... من یه عادتی دارم هر چی بیشتر بخوابم چشم‌ام و صورت‌م فوق‌العاده تر به نظر میرسه...(میبینید به چه روش‌هایی خودم و خوشگل می‌کنم؟!!!)
قسمت بیست و ششم

واای شب‌نم دلشوره دارم... می‌فهمی چی میگم؟
شب‌نم: آره عزیزم انگار که تو دلت گریه می‌شورن...
من: به همون رخت شستن قانع بودما...
شب‌نم: گفتم پیاز داغشو پیاز سوخته کنم بهتره...
من: دیوونه... شب‌نم می‌گم مطمئنی قشنگ شدم؟
شب‌نم: آره وای نمی‌دونی نوشی خیلی خوردنی شدی به همه پسرا حق میدم امشب دور ورت باشن...
من: خوردنی یعنی چی خجالت داره...
شب‌نم: ببینم تو با آینه‌اشنایی داری؟
من: وا سوال بود که پرسیدی معلومه آره چطور؟
شب‌نم: برو جلو آینه خودت و نگاه کن می‌فهمی چی می‌گم...
من: دیوونه حالا کی میرسیم؟
شب‌نم: تا نیم ساعت دیگه میرسیم خیلی دیر کردیم می‌خواستیم از اول اونجا باشیم... حدودا یک ساعت و نیم دیر تر میرسیم...

دیگه حرفی زدن نشد... منم به بیرون خیره شدم... یکم دلشوره دارم... آرایشگر واسم کم نذاشته از مدل موهام تا میکاپم... موهام حلقه‌های درشته که نصفش جمع شده بالا نصفش ریخته و مشای صورتید که واسم زده بین موهامه و اصلا مشخص نیست از اونجایی که جلوی موم خیلی بلنده همه کج فرشته ریخته یه طرف سمت دیگه هم همون مدل فر رفته عقب و با بقیه جمع شده... پیراهنم بریم اونجا ببینم چی به چیه یکی و انتخاب می‌کنم دیگه... از اینکه سون اینجاست کنار یه زن دیگه ناراحتم... نمی‌گم عاشقشم اما بهش بی‌احساسم نیستم حتی این احساسم و حس ناراحتیم و به عادتم ربط میدم..

شب‌نم دستم و گرفت از فکر اومدم بیرون...

شب‌نم: اخمات و باز کن دختر اگه اینجاییم برای مقایسه تو با الهه نیست چون تو سادتم از اون قشنگ‌تره.. اینجاییم چون به سورن بفهمونی غیرتی که ازش دم میزنه فقط واسه زنا نیست اگه حفظ آبرویی باشه اون دو طرفست اگه بی حیایی هم باشه دو طرفه... تو فقط جشن تولد دعوتی و یکم بیش از حد به خودت رسیدی همین... حالا آرامشت و حفظ کن یه لب‌خند ملیح و ژکوند از همونا که کلی مرده می‌ده بزنی که رسیدیم... پیاده شو دختر...

من: یه لب‌خند زدم گفتم باشه بزنی بریم مای هانی(عسل من)...

شب‌نم: آورین آورین...

من: شب‌نم آفرین بگو عزیزم... تر و خدا این پارسی ما رو خراب نکن...

شب‌نم: خیلی خوب بابا خان تعصب لب‌خندات پررنگ تر...

زنگ و زدیم با گفتن شب‌نممه شب‌نم در و باز کردن... و رفتیم داخل ماشین سورن بود خاک عالم این نبود میل به رفتن جشن تولد نداشتن... بیخیال دلم خوش بود شاید نیاد اما به روی خودم نیاوردم...

شب‌نم: نوشی جان لب‌خند...

من: خیلی خوب تو هم ...

رفتیم داخل... الهام ازمون استقبال کرد و راهنماییمون کرد به طبقه بالا الهه و سورنم داشتن وسط میرقصیدن و سورن اصلا من و ندید لباس الهه اصلا قشنگ نبود اما خوب بلند بود وقتی رفتیم بالا به شب‌نم گفتم:

من: شب‌نم می‌خوام لباس نخلیه (همون که جلوش کوتاها) و بیوشم...

شب‌نم تصمیم گرفتی حسابی بزنی تو پرش الهه و حال سورن و بگیریا...

من: اره دیگه ما اینیم...

شب‌نم: تا حالا که اون وب‌دی الان شدی این...

من: تو هم با این حرف زدنت...

بعد از تویض لباس با شب‌نم رفتیم با احتیاط با اون کفشام از پله ها اومدم پایین هنوزم داشتن میرقصیدن الهام اومد استقبالمون و بعد از کلی تعریف کردن از من و کمی هم شب‌نم ما رو برد به همه معرفی کرد...

تو یه جمع که بیشتر پسر بودن:

الهام: خوب بچه اینا هم دوستا و هم دانشکده ایای من...

رو به من

الهام: ایشون نوشناز و روبه شبنم ایشونم شبنم...

یکی از پسرا: منم سینا هستم از آشنایی باهاتون خوشوقتم و با شبنم دست و داد و دستشرو گرفت سمت من نمی خواستم دست بدم اما امشب فرق داره دستم و با یه حالت لوند و عشوه بردم جلو و یه دست دخیلونه بهش دادم...

من: منم همینطور وبقیه هم به همین ترتیب که بهزاد و آرمان و امید و امیر علی بودن معرفی شدن خلاصه همه معرفی شدن تا اینکه رسیدیم به سورن و الهه همون موقع سینا گفت نوشناز جان من عاشق این آهنگم اگه افتخار میدی یه دور برقصیم...

من: حتما فقط صبر کن یه سلامی به الهه خانم و نامزدشون بدم بعد...

سینا: حتما گلم...

الهام ما رو هم معرفی کرد و من خیلی ریلکس و راحت به سورن دست دادم و اظهار خوشوقتی خوشبختی ویا هم کردم... واقعا دیدنی بود... جوری ماتش برد که الهه اگه برای حفظ ظاهر نبدو من و با اون کفشای مثل نردبونس از خونه بیرون می کرد... خلاصه ما یه دوری هم خیلی قشنگ با سینا رقصیدیم بعد نشستیم شبنم پاشد بره برام یه شربت یه چیز بیاره که سورن نشست پیشم...

ادامه دارد...

قسمت بیست و هفتم

سورن: که تولد طالقانی جنوبیه دیگه آره؟ تو دهات ما که به اینجا می گن گوهر دشت...

من: شبنم درست آدرس نمی داد... نمی دونستم الهه ایی که قرار بود بیاریش تو خونه و عقدش کنی این خانم باشن... مبارکه اما بهت میومد خوش سلیقه تر باشی... نترس من نمی گم که تو شوهرمی اینا اصلا نمی دونن من ازدواج کردم...

سورن: بهتره حلقت و بندازی دست چپت حوصله ندارم این پسره دور و برت بپلکه...

من: من که حوصلم زیاده تازه داره بهم خوش میگذره چرا که نه...

سورن: نوشناز کاری نکن اینجا با آبروی هر دو مون بازی کنم پا شو برو یه لباس پوشیده تر بپوش... اصلا نه پاشو برو خونه...

من: چه کار می خواهی بکنی اول آبروی خودت میره عزیزم...

سورن: نوشناز پاشو برو لباست و عوض کن...

من: نه همیشه خودم خیلی این و دوست دارم...

سورن: پس انتظار هر کاری و از من داشته باش...

همون موقع سینا اومد سمت من

سینا: نوشناز افتخار یه دور دیگه رقص و میدی ؟

و بعدم دستش و آورد جلو که من دستشو بگیرم و بلند شد من همین کارم کردم و بلند شدم اما لحظه آخر که اومدم برم سورن دستم و گرفتم و رو به سینا گفتم نوشناز نمی رقصه شما هم بفرما...

سینا: خودشون که میلشونه... شما چه کاره ای؟

سورن بلند شد فهمیدم الان یه دعوای حسابی داریم اما یهو الهه اومد و سورن و با خودش برد و خیال همه رو راحت کرد... شبنم که با امیر علی که از ظاهرشم میشد فهمید پسر با شخصیتی گرم گرفته بود... خلاصه یه دوری ساده با سینا که پسره واقعا خوش قیافه ای هم بود رقصیدیم... و بعدم رفتم پیش شبنم که اونم تازه نشسته بود نشستیم...

شبنم: حسابی خوش می گذره ها با این آقایون خوشتیپ...

من: اوهوم اما ته دلم راضی نیست...

شبنم: ته دل و بی خیال سرش و بچسب..

من: دیوونه...

شبنم: والا راست می گم... می گم نوشابه این پسره رو دیدی چه قدش هیکله؟

من: چی؟

شبنم: ببخشید هیجان زده شدم، جو من و گرفت خواستم بگم چه قد و هیکلش قشنگه اما یهو یه چی دیگه از دهنم اومد بیرون...

یه کم خندیدیم و گفتم: آب پرتقال می خوری؟ بیارم؟

شب‌نم: می گم نمیشه از اون الکلیا یه کم بخوریم؟

من: نه عزیزم... اونا تیچرز خیلی سنگینه واست زود چپ می کنی...

شب‌نم خدا نکنه بی ادب... باشه واسه منم آب پرتقال بیار...

رفتم یه آب پرتقالی چیزی بیارم که سورنم اومد کسی هم که کنارمون نبود خیلی راحت آب پرتقال و از رو سینم ریخت پایین که لباسم کلا نارنجی شد...

سورن: جووونم این آب پرتقال خوردن داره...

من: با یه جیغ خفیف گفتم احمق چه کاری بود کردی...

هیچ کس حرفم و نشنید اما از جیغم همه ساکت شدن و صدا قطع شد...

الهه: ای وای سورن حواست کجا بود... ببخشید نوشناز جان...

شب‌نم: اشکال نداره نوشناز چون نمی دونست محیط چطوره دو دست لباس آورده نوشناز جان برو اون لباس و بپوش... الهام اگه میشه حموم و بهش نشون بده ... بعد آروم بهم گفت کلا خودت و نشوریا فقط گردن به پاینت... معلومه از عمد اینکار و کرد اما نمی دونه تیرش خورده به سنگ و اگه این لباس خراب شه یکی بهترش و داری برو زودم بیا...

آقا، خانم خلاصه ما رفتیم بالا و خودمون شستیم و لبای بهتر پوشیدیم عطر جیسی کوتر که عطر جدیدیه و خوش بو هم هست و رو خودمون خالی کردیم که حسابی حال سورن خان جا

بیاد... بعدم یه دور پت رو صورتم زدم که یه وقت خدایی نکرده ماسیدگی جایی وجود نداشته باشه و بعد از تجدید رز با کلی عشوہ رفتم پایین...

سینا از همون جایی که نشسته بود گفت:

سینا: نوشناز چه بهت میاد بابا تو که تکمیل اومدی اینجا...

اومد و چند تا پله مونده بود برسم پایین دستم و گرفت داشت می بوسید که سورن پرتش کرد و منو خیلی محترمانه بدون خداحافظی و بدون لباسی از مهمونی برد بیرون و بازم خیلی محترمانه نشوندن تو ماشین...

من: ولم کن دیوونه چکار می کنی؟ هزار برم... با ریموتی که دستش بود در باز کرد و سینا که اومده بود دنبالمون نتونست مار رو بگیره فکر کنم الان واسه همه علامت سوال که ما دوتا چه کاره هم میشیم... آخی الهه قسمت نشد نامزدیش و اعلام کنه وایی خدایا من و بیخش... نمی خواستم اینطور شه... سورن یه جا وایساد کتش ودر آورد گفت بیوش وقتی نپوشیدم چنان دادی زد گفت بهت می گم بیوش که فکر کنم روحم از تنم جدا شد می خواست از سقف ماشین فرار کنه اما خوب به بن بست خورد و برگشت سر جاش... خلاصه ما کت و پوشیدیم سورنم رسید ماشین و پارک کرد پیاده شد اومدم پیادهشم که زودتر از دستش فرار کنم درارد و قفل کرد اومد سمت من دوباره درارو باز کرد و به بنده گفتن پیاده شو...

من: این چه طرز رفتارہ اصلا من پیاده نمیشم... اصلا می خوام برم پیش شبنم... دختر بیچاره اونجا تنها موند... دستم و گرفت آنچنان محکم که گفتم الان قطع میشه... و هر جور که بود من و رسون واحد خودمون در و قفل کرد و اومد سمتم...

سورن: می دونی با احساس و غیرت کسی بازی کردن یعنی چی؟ د نه د نمی دونی اگه می دونستی که همچین غلتی نمی کردی... دختر به وقیحی تو ندیدم...

من: منم پسر بع بی غیرتی تو ندیدم که زن داره و میره جشن نامزدیش و با کسی دیگه اعلام کنه...

سورن: تو که از همه چی خبر داشتی آمارا هم که بهت میرسه پی باید بدونی که من روحمم
خبر نداشته...

اومد سمتم و یه بازوم و گرفت گفت:

سورن: اما نوشناز بد کردی از کار امشبت نمی گذرم...

بعدم با دستش که پشتم بود زیپ پیراهنم و باز کرد و صورتش و به صورتم نزدیک می کرد و کم
کم به لبام خیره شد...

ادامه دارد...

قسمت بیست و هشتم

منم که تقلا می کردم از دستش آزاد شم اما چه زوری داشت لامصب سخت بود از دستش
خلاص شم اما باید سعیم و می کردم شاید فایده ای داشت...کم کم اومد نزدیک و نزدیک تر و
خیسی زبونش و که میکشید دور لبام حس میکردم وایی خدا نه...

وای اگه باهام کاری کنه می فهمه دختر نیستم...وای خدایا اگه بهم بیشتر دست بزنه دیگه
نمی تونم خودم و جمع و جور کنم چه کار کنم؟ وای وای ذهنم بهم کمک کن من چکار کنم...

سرم و بردم جلوتر یه لبخند محو کنج لباش نشیت فکر کنم فکر کرد من می خوام همراهیش
کنم و دیگه نرم شدم اما لبام و کشیدم رو لباش و از همونجا سر دادم سمت گردنش و تا
اونجایی که قدرت داشتم گاز گرفتم اون که دردش اومده بود دستاش و ول کرد منم اومدم فرار
کنم تو اتاق که پیراهن اومد پایین و گیر کرد زیر پام نزدیک بود که دوباره با دماغ بیام رو زمین مه
آقای فرشته نجات سورن خان بنده رو گرفتن...

سورن: کجا خانم کوچولو... بودیم در خدمتتون...

من: خدمت از ماست نه دیگه مزاحمتون نمیشم... برگشتم سمتش که ببینم چه خبره... دیدم با حرف من یه لبخند گل و گشاد زده اما تا دید دارم نگاهی می کنم گفت:

سورن: این چه کاری بود؟ نکنه سادیسم داری...

من: نمی دونم شاید داشته باشم... سورن ول کن دستمو خوابم میاد

سورن: امشب پیششش بنده باش... در ضمن اشکال نداره منم یه کمکی سادیسم دارم... البته یه نموره صدات برام کافیه... که اونم با بی رحمیه تموم به دستش میارم...

بعدم من و با خودش کشید سمت اتاقی که تخت دو نفره داره پیراهنم خودش تا نصفه ها درومده بود وقتی پرت شدم بقیشم درآورد منم که با حرفا تا حد مرگ ترسیده بودم ازینورم خودم مشکل داشتم برگشتم سمتش و با گریه گفتم:

من: سورن تر و خدا با من کاری نداشته باش خواهش می کنم سورن تر و خدا نه نه جلو نیا خواهش می کنم تو قول دادی امضا دادی و بعدم به حق حق افتادم...

اومد جلو و نشست رو تخت کنارم سرم و گرفت تو بغلش و منم تو بغلش همینجور مثل ابر بهار اشک میریختم...

سورن: شش خانمم باشه کاریت ندارم که عسلی خانم فقط می خواستم بترسونمت همین... بسته دیگه ساکت به خدا کاریت ندارم...

من: خیلی بدی به بابام می گمت...

سورن: ای بچه ننه... این چه طرز حرف زدن نمی گی خوردنی می خورمت...

من: سورن هیچوقت، هیچوقت به من نزدیک نشو باشه؟ قول میدی؟

سورن: باشه بهت نزدیک نمیشم.... اما قول نمیدم شاید یه روزی خودتم خواستی... اگه یه باردیگه ازین کارا کنی قول میدم رسماً شوهرت شم...

وقتی سرم رو شونه هاش بود احساس می کردم یه تکیه گاه دارم یکی که از کوه هم مقاوم تره... یه حسی داشتم یه حس خیلی قشنگ این و همه خانما میفهمن و میدونن وقتی سرت رو شونه کسی، کسی باشه که دوستش داری چه حسی داره... آره من دوستش دارم تا حالا خیلی سعی کردم پنهانش کنم اما من دوستش دارم بهش عادت نکردم... عاشقش نیستم فقط میدونم دوستش دارم... کاش میشد مال من باشه اما حالا که نمیشه باید خودم سر و سامونش بدم...

سورن: نوشنازی خوابت برد...

من: دوباره یکم آبغوره گرفتم تا هم بفهمه بیدارم هم من و از رو شونه هاش بلند نکنه... حلقه دستاش که دورم بود و محکم تر کرد...

سورن: ای بابا دیگه گریه نکن دیگه عذاب وجدان میگیرما... می خوام باهات حرف بزنم...

من: باشه... بابت امشب ببخشید من یکم لجبازی کردم اما خودمم ته دلم راضی نبود...

سورن: دیگه راجع بهش حرف نزن... حالا هماین پتو رو بیچ دورت برگرد پشت من موهات و باز کنم واستم یکم حرف بزنم...

من: وای خاک به سرم اصلا حواسم نبود بنده فقط ببخشیدا با لباس سبکی نشستم پیش
ایشون آخه لباسم کاپ داشت نیازی نبود چیز اضافه ای بپندم... با خجالت گفتم ببخشید و پتو رو
پیچیدم دورم و برگشتم پشت بهش...

سورن: همین لوندیاست دیگه کاری کرده بعد با کلی عشوه و قر معذرت می خوا... می گم
نوشناز هیکلت فوقالعادستا...

من: همش به خاطر شناسست البته از بعد از ازدواجم شنا نفتم اما خوب می دونی که هیکلی
که با شنا کردن درست شه هیچوقت حالتشو از دست نمیده...

سورن: آره بر عکس بدنسازی دیگه...

من: اوهوم...

یکم سکوت بینمون شد و سورن بعد از چند دقیقه سکوت در حالی که سنجاقای موهام و باز می
کرد گفت:

سورن: نوشناز اگه بگم من دوست دارم اگه بگم دیگه مثل اولا نیستم اگه بگم تو رو به خاطر
خودت میخوام اگه بگم جنسیت واسم مهم نیست باور می کنی؟ آره/؟ نوشناز اگه بگم دیگه
سورن سابق نیستم... و حاضرم حتی بهت دستم زنم فقط خانم خونم باشی قبول می کنی؟
باورم می کنی؟

سکوت...

سورن: چرا حرف نمیزنی/؟ نوشناز نمی گم از اول با یه نگاه عاشقت شدم... الانم عاشقت
نیستم اما واسه من دوست داشتن خیلی مقدس تر از عشقه... احساس تو تو وجوم ریشه کرد
یعنی ذره ذره ریشه کرد و رشد کرد... هیچی ازت نمی خوام حتی همین چیزی که تو ازش می
ترسی و منم دلایلش و نمی دونم... حتی بهت قول میدم دوست دختری هم نداشته باشم البته

به همه دوست دخترام گفتم ازدواج کردم حتی فردا خطی که سفارش داده بودم آماده میشه...
اما الهه پیچیده نشد که تو امشب فرصتش و بهم دادی و ازتم ممنونم...

نوشنازم میشی خانمم؟ خانم خونم؟ میشی؟ میشی قربونت برم؟ حرف طلاق و نمیزنی؟ هر
شرطی هم داشته باشی نوشته میدم قول میدم... حالا چی می گی؟

قسمت بیست و نه

من: اوخی نازی خدا چقده قشنگ حرف میزنه...

نه نوشی تو باید مراقب باشی نه اون می تونه با یکی دیگه خوشبخت شه فکر کردی اگه بفهمه
یکی باهات کاری کرده رفتارش همین باقی می مونه؟ نه معلومه که نه...

من: نه سورن دیگه حرفای امشب تکرار نشه بگرد دنبال یه زن یه زنی که بتونه باهات زندگی
کنه... بعدم پا شدم و پتو رو انداختم و رفتم تو اتاقم در و قفل کردم... و رفتم حموم زیر آب بودن
اعصابم و راحت می کرد احتیاج داشتم گریه کنم احتیاج داشتم سبک شک این چند وقت خیلی
درد داشتم... صدای سورن و میشنیدم که داد میزد لعنتی چرا... حداقل بگو چرا...

بیخیال صدای سورن که کم کم قطع میشد وان و پر از شامپو بدن هوگو که بوی واقعا خوبی داره
کردم و خوابیدم توش...

فکر کنم دو ساعتی تو حموم بودم بله درست فکر کردم اومدم بیرون ساعت 1.30 نصف شب
بود... لباس پوشیدم و رفتم بیرون از اتاق یه کم شیر کاکائو خوردم... سورنم اومد بیرون تو تاریکی
زیاد معلوم نبود اما موهای پریشونش دیده میشد... اومد سمتم و موهام و که از حموم اومدم و
ن بسته بودم از پشت گرفت و کشید که سرم اومد بالا:

سورن: گوش کن لعنتی من طلاق نمیدم شده نگهت دارم تو این خونه تا آخر عمر عذاب بکشی
اما بی ناموسم اگه طلاق بدم تا بری به کاری که نمی دونم چیه برسی...

بعدم موهام و ول کرد و رفت تو اتاقش یه کم رو مبل پذیرایی نشستم و پا شدم برم تو اتاقم که
سورن با یه ساک اومد بیرون...

سورن: چند روزی حونه نمیام ، می تونی به مامان اینا بگی واسه یه عمل یه هفته ای رفتم دبی... حواست باشه حرف دیگه ای از دهننت بیرون نیاد وگرنه منم حرف واسه گفتن زیاد دارم... از این به بعد من می دونم و تو نوشابه خانم بچرخ تا بچرخیم... صد تا خوشگل تر از تو واسه من هست اما خوب من وقتی هوس یه چیز بزنه به سرم باید مال من باشه حتی تو که از راه ابراز عشق خام نشدی...

بعدم رفت بیرون و در محکم بست...

هه خدایا مثل پسر بچه های تخس میمونه قشنگ معلومه از اینکه دست رد به سینش زدم ناراحتی ها اما باز به روی خودش نمیاره و میگه می خواد ثابت کنه حرفاش دروغ بوده بیخیال من که می دونم این حقیقت زندگیم و بفهمه رفتاراش و دوست داشتنش از بین میره پس ناراحتیه الانش بهتر از طوفان بعد از فهمیدنشه...

....

.....

.....

ای خدا!!!!!! این کیه خوب میبینی در و باز نمی کنه برم دیگه کی اجازه داده از پایین بیاد بالا؟ لابد سورن مگه کلید نداره...

اومدم بابا... معلوم نی کیه اول صبحی دستش و از رو زنگم بر نمیداره... در و باز کردم بله بله؟

شبیم: اوه خاله خرسه هم اینقدر نمی خوابه ، چه خبرته؟ چرا اینقدر می خوابی؟ چه خبر دیشب جرعت نکردم بهت زنگ بزنم سورن شکاره شکار بودا بیا اینم لباسات...

نوشابه کجایی من اومدم تو خونه ها چیه چرا دم در وایسادی اونجوری نگام میکنی؟ مگه شمر ذول نمی دونم چی چی دیدی؟ ذوالجوشن بود؟ آره اون و دیدی...

من: اول تو بگو دیشب که سورن من و آورد چی شد...

شب‌نم: نه... زرنگی؟ اول تو بگو بعد من...

من: تا نگی نمی گم...

شب‌نم: لا مصب... چه جیگریه پدر سوخته...

من: فکر کردم الهه رو می‌گه شیر کاکائو رو گذاشتم زمین گفتم کی؟

شب‌نم: تو دیگه بیشراف، چی زدی به این صورت نوشی یه ماچ میدی؟

من: شب‌نم پاشو از خونه من برو بیرون...

دید اوضاع وخیمه منم اعصاب ندارم...

شب‌نم: ببخشید من غلت اضافه کردی، من چیز خوردی...

من: زهر مار... می گی یانه؟

شب‌نم: بی‌تریت زهر مار تو لوزالمعدت ...

من: هر وقت رفتی درم پشت سرت ببند بعدم پا شدم برم تو اتاقم

شب‌نم: نه مثل اینکه اوضاع قرمز-وخیمه... بیا بگم...

برگشتم نشستم سر جام و بهش نگاه کردم....

ادامه دارد...

قسمت سی ام

تو که رفتی همه به من نگاه کردن منم گفتم زن و شوهرین و کلا همه چی رو گفتم البته نه همه چیا فقط اینکه زن و شوهرید و یکم لج و لجبازی‌تونه...همین... بعد همه به الهه خمصانه و به چشم زندگی خراب کن نگاه می‌کردن... الهام و الهه کم مونده بود من و بیرون کنن که من خودم وسیله‌های تو و خودم و به کمک سینا زدم زیر بغلم در رفتم سینا هم تا یه جایی با من اومد بعدم شمارش و داد گفت خوشحال میشه باهات تماس داده باشی...

من: اونم مثل بقیست با اینکه فهمید شوهر دارم شماره داد...

شب‌نم: باز تو جو گیر شدی؟ شماره مطبشه و داد... روانشناسه بابا... اونم تشخیص داد تو روانی هستی...

من: امروز واقعا خیلی روانیم واسه اولین بار باهات موفقم پس رو مخم بندری زن که میزنم فکت و مرخص میکنم...

شب‌نم: واوووووو... هاردت ویروسی شده هی داره ارور میده چرت و پرت میگه باشه بابا حالا تو
گو چه خبر؟

من: منم همه چی و واسنش تعریف کردم... که باز اون رگ رویایی بودنش زد بالا...

شب‌نم: وایییییییییییییییییییی نوشی خودش داشت موهاتو باز می کرد... وایی قشنگ زبونش و کشید رو لبات؟ چه حرفه ایی هم هستا می دونه چه جوری یه کار کنه طرف باهاش راه بیاد اول نرفته سراغ اصل مطلب که لب باشه، می خواست تشنه تشنت کنه بعدش بچسبه به اصل قضیه...

من: شب‌نم بسه مثل زنایی حرف می‌زنی که اینکاره تشریف دارن زشته خواهش میکنم حواست به حرفات باشه...

شب‌نم باشه باشه بخشید... نوشی می گم اونجا چه آرتیستی بازوت و گرفت و با اون دستشم زبیت و باز کردا...

من: شبنم بسه تر و خدا... بعدم سرم و گذاشتم بین دستام... شبنم فکر می کنه من احساس ندارم منم حالیمه خر که نیستم نمی فهمه با حرفاش دیوونم میکنه... تلفن زنگ زد یعنی کیه؟ اومدم بگم شبنم جواب ندیا که دیگه دیر شده بود و شبنم جواب داده بود... خانم مادر شوهرم بود...

من: سلام مامان جان...خوبید شما؟

مادرششوه: سلام... بالاخره ما صدای گرم شما ور شنیدیم یه زنگ نزنیاووو

من: مامان...

حرفم و قطع کرد گفت:

مادر ششوه: می دونم می دونم لازم نیست بگی درس داشتی امتحانا بود یا حالا هرچی...
شبشام بیاین اینجا...

من: مامان سورن نیست یه هفته ای واسه یه عمل رفته دبی...

مادر ششوه: وا خوب تو رو هم میبورد... پاشو بیا اینجا...

من: نه مرسی مامان خودمم مهمون دارم شبنم اینجااست...

مادر ششوه: خوب با مهمونت بیا مارد...

من: مرسی حالا ببینم چی میشه شاید فردا پیام پیش شما...

مادر: قدمت روی چشم دخترم... مراقب خودت باش خداحافظ...

من: چشم حتما... ممنون... خداحافظ...

شبنم: آرزو به دل موندم یه بارم با من اینطوری حرف بزنی...

من: منم آرزو به دل موندم یه بار تو رو جدی ببینم که بتونم همینطور باهات جدی حرف بزنم...

شبنم: انقدر جتی جتی نکن... من عمرا باهات سوار جت بشم...

من: بیا اینم نمونش...

شب‌نم: با ادای گریه گفت: بیا بعد از این همه رفاقت موش آزمایشگاهیتم شدم...

.....

.....

.....

امروز 8 روز از رفتن سورن گذشت هنوز نیومده به همه گفتم چند روزی دیرتر میاد دارم کم کم نگرانش میشم به بیمارستانم زنگ زدم گفتن ده روزی مرخصیه پس 2 روز دیگه میاد اما باز یه کم نگرانم... این چنتا روز دو روز خونه مادر شوهرم بودم دو روزم خونه بابا اینا بقیشم خونه خودمون... شب‌نمگ ه گذاری میاد پیشم و با حرفاش بعضی وقتا شادم می کنه بعضی وقتا رو مخمه...

شب‌نم: دروغ می‌گه من همش شادش می‌کنم... من نبودم تا حالا پت‌رس شده بود...

من: شب‌نم جان دپرس...

شب‌نم: حالا همون...

من: از دست تو!! شبم لطفا دیگه وسط فکر کردنم نیا...

شب‌نم: عاقبت هر کی که بلند فکر میکنه همینه خانم طلا...

ادامه دارد...

قسمت سی و یکم

وای وای خدایا چرا از درون یه طوری شدم... سورن اومد... خودم ماشینش و از پنجره دیدم داشت بیرون پارک می کرد می آورد تو پارکینگ... چه استرسی گرفتم!!! سر وضعم خوبه... صدای کلیدش که انداخت تو در و شنیدم وایی در باز شد... بلند شدم...

من: رفتم جلو تر و گفتم سلام و رفتم جلوتر نزدیکش... (اون همه دعوا یادم رفت فقط ذوق دیدنش بود که کل وجودم و گرفته بود تموم دلخوریم و اخم و تخمام وقتی دیدمش دود شد رفت هوا)

سورن: سلام،

همین خیلی سنگین سلام کرد و رفت تو اتاقش... اگه اونم من و دوست داشت دلخورباش و فراموش می کرد... نه خوب دوست نداره دیگه... من خر و بگو غرورم و شکستم نمی دونم چی فکر کردم که رو اینکه مثل زن و شوهر با هم سلام و علیک می کنیم و... حساب کردم... تازه می خواستم گلگی کنم که چرا دیر اومدی و یه زنگی بهم نزدی... زهی خیال باطل... غرورم و شکستم کارت بی جواب نمیمونه سورتمه خان (این سورتمه و شبیم انداخته تو دهنم...)

ولش کن بزار برم تو اتاق یه آهنگی گوش بدم دلم گرفت خیلی بی معرفتی سورن، خیلی...

می گن هیچ عشقی تو دنیا، مثل عشق اولی نیست

می گذره یه عمری اما، از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزننت نیست

چه بد تنها شی وقتی هیچکسی همقدمت نییست ، هیچکی همقدمت نییست

می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزننت نیست

چه بد تنها شی وقتی هیچکسی همقدمت نیست

چقد سخته بدونی اونکه می خواهییش نمی مونه که دلش یه جای دیگست و همه وجودش مال
اونه

چه بده برای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی می خوام با تو باشم بگه می خوام که نباشی

ول کن حوصله ندارم بقیش و گوش کنم بزار خاموشش کنم، اما راست می گه ها هیچ عشقی
مثل عشق اول نیست (حالا انگار من چند تا عشق داشتم!!!)

اومدم بیرون اتاق داشتم چایی میریختم که سورن اتو کشیده و مرتب از اتاقش اومد بیرون و کنار
اُپن وایساد

سورن: من میرم بیرون... شب برو خونه مامانم اینا منم میام اونجا...

من: مامانت که چیزی نگفت...

سورن: زنگ زد به موبایلم... پسر خالم از سوئد اومده امشب مامان دعوتش کرده

بعدم که رفت بیرون...

اشکال نداره سورن خان یه حالی ازت بگیرم این بیهوشیات جواب دارن همشون...

...

.....

.....

مامان: سلام دخترم. خوبی ؟

من: سلام مامان مرسی... شما خوبی؟ ببخشید دیر اومدم دوستم اومده بود خونمون، از اینورم نزدیکای عیده مردم همه بیرونن ترافیک دو برابر همیشست...

مامان: اشکال نداره مامان جان بیا ، بیا تو کسری (پسر خاله سورن) هم اومده...

من: سلام خویید شما؟

کسری با یه لحن خاصی گفت:

کسرا: سلام... ممنونه شما... سورن نیست؟ نیامد؟

من: سورن مطبه تا یه ساعت دیگه میاد....

بعدم رفتم واسه تعویض لباس، لباسم تنیکه چرم مورچه بود آستینشم تا بالاتر از آرنجم با یه شلووار یخی... صندلامم که مشکی بود لاکمم صدفی... رفتم پایین و نشستم سرگرم حرف زدن با کسری شدم، مامان که اجازه نمی ده تو کارا کمکش کنم... با کسری انگلیش حرف میزدیم چون واقعا واسش سخت بود بخواد پارسی حرف بزنه، بعضی حرفا رو هم اشتباه می گفت... خلاصه ما یه دستی هم شطرنج زدیم تا بلاخره آخرای بازیمون بودیم که سورن خان تشریف فرما شدن...

قسمت سی و دوم

خاله سورن ایران نیست به خاطر همینم پسر خالش مستقیما تشریف آوردن خونه خالسون که مادر سورن باشه... الانم داریم میریم خونه ما سورن یه تعارف الکی زد اما کسری خیلی سریع گفت ممنون باشه میرم وسیله هام و جمع کنم...

...

...

دارم در و باز می کنم سورن و کسری هنوز پایین نیومدن الان به این نتیجه رسیدم که اگه این آقا بیاد اینجا من و سورن چطور از هم جدا بخوابیم هم واسه خودش سوال میشه هم ممکنه به مادر شوهرم بگه... اوف سورن خدا بگم چه کارت نکنه پسره ی آفتابه پیتیه کم عقل... (بی ادب شدیا نوشناز خانوم)

اونا هم اومدن بالا به کسری اتاق نشون دادم که لباسش رو عوض کنه یکی از اتاقا رو آماده کردم براش کسری که رفت تو اتاق رفتم پیش سورن که تو آشپزخونه داشت آب میخورد...

من: شما مهمون دعوت کردین نره به مامانتون بگه ما جدا می خوابیم؟

سورن: منظور؟

من: منظور نداره که می گم کسی نفهمه؟

سورن: یه کلام بگو می خوام پیش تو بخوابم دیگه چرا لقمه می چرخونی...

من: من حاضرم پیش پسر خاله دوست داشتنیت بخوابم اما تو... یکم نگاش کردم... اما تو اصلا... (خودمم نفهمیدم چه طور این حرف از دهنم درومد اما میدونم حرف درستی نزدم) آنچنان زد تو گوشم که نزدیک بود بیفتم خودش دستم و گرفت بعدم لیوان و زد زمین خورد کرد...

کسری اومد بیرون و گفت: وات هپن؟(چی شد)

من: هیچی لیوان شکست... سورن جان مواظب باش نره تو پات(تو ذهنم: چون می خوام این تیکه شیشه ها رو بکنمش تو قلبت)

سورن: نه عزیزم تو دستت و بده من.. رو فرشیت و چرا نپوشیدی؟ من چیزی پامه...

بعدم با یه حرکت من اومدم رو دوتا دستاش کسرا هم که انگار داشت فیلم سینمایی تماشا میکرد یه لبخند گل و گشادی هم زده بود که نگو... انگار بردنش استادیوم تیتابا!!!

من: سورن بزارتم زمین ...

سورن: نه خوشگلم تا اتاق خواب میبرمت...

بعدم رو به کسری گفت: کسری جان خونه خودته خوش اومدی اون اتاق واسه خودته هرچی خواستی می تونی بر داری مزاحمت نمیشیم خسته ای برو بخواب... گود نایت(شب بخیر)

کسری: هَو نایس نایت(شب خوبی داشته باشید)

من و بزار پایین...

در اتاق و با پاش بست و من و گذاشت پایین...

سورن: بیا اینم از پایین...

بعدم کتش و در آورد و در همون حال گفت:

سورن: این چند شب تو این اتاق خواب می خوابیم تا ببینیم کی میره...

من: ناخونام و فشار دادم تو بازوهایش و گفتم: این سیلی برای چی بود فکر نکن حرف نزدیم یادم رفته ها خیلی دستت هرز میره هواست و جمع کن اگه نمی تونی من جمعش کنم...

سورن گفت: ولی من یادم رفته بود و بعد موهام و از پشت گرفت کشید که سرم اومد بالا و بعد با دستاش اون بازوم و گرفت و صورتش و آورد نزدیک صورتم فاصله لبام با لباش یه سانت بود

سورن: با حرف زشتی که زدی حقت بیشتر از این بود خانمی...

وبعدم لباشو گذاشت رو لبام باهاش پیش نرفتم ولی مانعش مشدم چشم خود به خود بسته شد بعد از حدودا فکر کنم دو دقیقه جلو جلو امد که باعث شد من برم عقب و بچسبم به دیوار و سورنم بچسبه به من از لبام لباشو کشید و برد کنار گوشم نفساش و آروم میداد تو گوشم که باعث میشد بیشتر وسوسه بشم و حس خواستنم بیشتر شه... اما گفتم:

من: سورن بسه... ولی کو گوش شنوا چون سورن کم کم تا پایین گردنم پیش رفت حالا هم نفسای من تند شده بود هم سورن... باید یه کاری می کردم... شونش و گرفتم که کشیده شد به سمت بالا فکر کنم فکر منظورم لب چون دوباره یه لب طولانی نصیم شد اما بعد که اوم دوباره پیش بره گفتم:

من: من هنوزم نمی خوام... پس لطفا ادامه نده...

با چشمای خمار و نیمه بازش نگام کرد و بعد گفت:

سورن: خواهش...

من: نه، تو هنوزم من و واسه خودم نمی خوای

سورن: لعنتی... و بعدم کتش و برداشت و رفت...

بعدم من با یکم استرس و تشویش و ناراحتی شایدم دلشکستگی خوابم برد...

ادامه دارد...

قسمت سی و سوم

سلام صبح بخیر...

کسری: سلام صبح شما بخیر... خواب اینجا چه جیگری داشتا نفهمیدم کی صبح شد...

من: منظورت مزه نیست؟ می خواستی بگی چه مزه ای داشت؟

کسری: آره آره همون...

بیا صبحونه بخور...

کسری: مرسی مرسی زخم کشیدی... وای چه رنگا رنگ...

من: خیلی سادست...

کسری: ساده اما زیبا...

من: مرسی...

کسری: سورن کی رفت؟

من: صبح خیلی زود...

کسری: پس فعلا نمیداد بعد از صبحونه بریم جاهای دیدنی رو بهم نشون بدی؟ میشه از طبیعت و فضای سبز شروع کنیم؟

من: آره حتما چرا که نه... خوشحال میشم هم راهنمات میشم هم خودمم یه حال و هوایی عوض می کنم...

کسری: oh my God ,vow (واوووو، اُ خدای من) it`s so beautiful (این خیلی قشنگه...)

من: فکر کنم هیجان زده شدیا پسر پارسی حرف بزَن تا پارسیت روون شه...

کسری: او ساری (متاسفم) ... نوشیناز اینجا خیلی خیلی خوشکله... اسمش چی هست؟

من: باغ بهشت... اینجا مخصوص مراسم و اینطور چیزاست اما خوب دختر صاحب اینجا دوست منه و ازش خواستم بتونیم یه بازدید یه ساعته داشته باشیم... باباشم وقتی فهمید که می خوام به یه ایرانی که از اونور اومده نشون بدم با کمال میل قبول کرد حالا که همه جا رو دیدی بیا بریم بشینیم گفتم نسکافه بیارن بخوریم بریم بوستان نبوت و نشونت بدم...

کسری: باشه باش یکم دیگه کنار این دریاچه بمونیم خیلی خوشکله نوشیناز...

من: کسری جان من نوشیناز نستم نوشناز... نوش and after that ناز... چیج یو آندرستند؟ (فهمیدی؟)

کسری: اُیه... تکرارش می کنم بشه نوشناز... دری کفتم؟

من: یه...

اومدم بهش پارسی یاد بدم خودمم قاطی کردم آخه گناه داره قدرت درک واسش سخته... تا اونجایی که بتونم پارسی میحرفم اما باید یه جور حرف بزَنم که بتونه درک کنه... کم کم همه حرفام رو پارسی می کنمش...

شانس آوردیم کسری دیشب ماشین بابای سورن و آورد والا آلان باید با تاکسی میرفتیم...

خودم رانندگی می کردم یهو یه ماشین که توش پر از پسر بود اومد کنارمون...

ماشین پر از: وایی چه خانمی... آقاتونم آقاست

یکی دیگشون گفت : بچه ها آقاشون تو باغ ما نیست... خانمی هیف تو چه گاگولی گیرته...

دستی رو کشیدم لاستیکا یه جیغی زد و

ازش.ن سرعت گرفتیم...

کسری: what they say? (اونا چی میگفتن؟)

من: کسری جان پارسی حرف بز... هیچی علاف و مزاحم بودن..

کسری: آها...

رفتیم، نبردمش نبوت آخه دیگه دم دمای غروب بود مستقیم رفتیم پای کوه...

کسری: وای چقدر قشنگ اون سبزه رو نگاه پای کوه یه باهالی... چی هست اون؟

من: منظورت اینه که چه باحاله؟ اون یه خونست که طوری با چراغ تزئین شده تو نور شب به شکل اسم زهرا که از اسم های حضرت فاطمه هست نمایش داده میشه... می دونی که؟

کسری: آره آره اونجا بودم اما کلی کتاب به زبوت اصلی راجع به ایران دینمون اسلام و خیلی خیلی چیز های دیگه خوندم... راستی فکرش می کردم که دیکه کسی نمی گه پارسی اما از لحنی تون فهمدم که هنوزم خیلی ها رو تمدنشون جدی هستن و فراموششین نشده چی هستین...

من: با اینکه تو فعلا مشکل داری اما بازم با اینکه اینجا بزرگ نشدی باید بایت همین یکمی هم که بلدی بهت تبریک بگم و ازینکه راجع بع ایزان خوندی خوشحالم... آره من خیلی متعصبم و اصلا نمی تونم بگم کسی به دینم و تمدنم و تاریخ کشورم توهین کنه...

کسری: من هخامنشیان یعنی همون پارس ها رو کامل خوندم...

من: مطالعه من راجع بهشون زیاد بوده... من عاشق این قسمت تاریخم، کوروش بزرگ و داریوش کسانی که نام ایران و زنده نگه داشتن و باعث شدن الان من و شما به داشتن این تاریخ و ایرانی بودنمون افتخار کنیم...

کسری: عالیه پس من خیلی چیزا می تونم ازت یاد بگیرم...

من: آره حتما باعث افتخاره... خوب بیا بریم آش بخوریم اینجا آش خیلی مزه میده بعدم لواشک و آلوچه ...

کسری: ok خویه بریم...

وقتی رسیدیم پایین ماشین و پارک کردم رفتیم داخل ماشین سورن بود پس یعنی اومده اوخی بمیرم حتما حوصلش سر رفته بچم :))

رفتیم بالا... سورن حموم بود لباسامون و در آوردیم چایی ریختم داشتیم چایی میخوردیم...

کسری: می تونم چهرت و بیارم رو کاغذ؟

من: جدا می تونی...؟

کسری: صبر کن...

رفت و یه تخته شاسی با برگه A4 آورد و با یه مداد نشست رو به رو یکم نگام کرد و پا شد اومد سمت صورتمو گرفت بیان دو تا دستاش و داشت بهم می گفت که چه ور وایسم خم شده بود روم... صورتامون نزدیک هم بود نفسامون به هم میخورد...

یهو صدای سورن و شنیدم...

سورن: سلام خوش گذشت؟

من نمی دونم چرا یهو ترشیدم و پا شدم وایسادم و کسری هم مثل خطا کارا نگاه می کرد...

سورن: ببخشید مزاحم شدم؟

من: نه کسری داشت صورتم و تنظیم می کرد که بیارش رو کاغذ... همین... باشه من کی چیزی نگفتم نقاشیتو بکش کسری جان؟ خوبی؟ کجا رفته بودین؟

کسری: رفته بودیم دَر دودور خیلی خوش گذشت خیلی

ای بمیری شبنم تقصیر شبنمه زنگ زد صداشو گذاشتم رو آیفون موقع رانندگی بودم آخه بعد اونم سربه سرم گذاشت اینم هر چی اون گفت و ضبط کرد ازم پرسید ددر دودور یعنی چی ؟ منم گفتم گردش حالا صاف اومد گذاشت کف دست این سورن دیوونه...

سورن به من نگاه کرد...

سورن: ددر دودور خوش گذشت خانمی؟

من : اره جات خالی...

سورن: شام از بیرون میگیرم نمی خواد چیزی درست کنی...

کسری: نه نه ما خوردیم...

وایییییی خدا سورن الان میاد از وسط نصفم می کنه حالا خوبه گفتم به سورن نگو دلش
نخواد...

کسری: ای وایی نوشیناز گفته بود نگما یادم رفت...

سورن یه چشم غره بهم رفت بعدم گفت شب بخیر و رفت تو اتاق... یکم نشستم پیش
کسری...

من: کسری جان من میرم بخوابم تو هم اگه چیزی خواستی صدام کن تعارفم نکن خونه خودته..

کسری: باش ... ممنون... شب بخیر خانومی...

برگشتم با تعجب نگاش کردم...

کسری: سورن الان بهم یاد داد دیگه...

خندیدم و رفتم تو اتاق... سورن دراز کشیده بود دستش رو چشمش بود نمیشد فهمید خواب یا بیدار آخ که چقدر دوسش دارم... ببخشید لج کردم عزیزم ، بوس بوس اونم از نوع آبدارش اونم از لبای نازت...\\(ای بی حیا) لباس برداشتم رفتم حموم به دوش گرفتم اومدم بیرون و به کم با فاصله از سورن دراز کشدم برگشتم سمتش هنوز دستش رو چشمش بود آروم نفس می کشد پس یعنی خوابه این یکی دستش که سمت من بود دراز بود سرم و گذاشتم رو دستشو آروم آروم رفتم تا اینکه سرم رسید کنه سینش آخر دستش... دستم گذاشتم رو سینش و بعدم یکم خودم و دراز کزدم به بوس از کنار لبش کردم... اومدم برگزدم که سورن دستشو برداشت...

سورن: کجا خانومم... قربونت برم... الهی فدات شم... نمی گی تنها با یکی میری بیرون دلم میسوزه دلم آب میشه..؟ من به تو اعتماد دارم از برگ گلم پاکتری اما دوست داشتم منم میومدم پس کاش بهم می گفتی...

اوخی نازی چه مهربون... هنگ کرده بودم نمی دونستم چی بگم... هول شده بودم... قلبم تند میزد خجالت همه چی با هم بود...

من: ببخشید گفتم شاید نیای... بابت اینکارم متاسفم اومدم بلند شم که دستم و گرفت و کشیدم که افتادم تو بغلش نوشنازم بسه دیگه بیا امشب پیشم باشی خو؟ باشه...

من: نه نمیشه...

سورن: ببین الان فهمیدم خودتم می خوای... پس نزار از در خشونت وارد شم بیا خانومی...

بعد م لباسو گذاشت رو لبام و کم کم لباسم و که به پیراهن کوتاه بود دکمه هاشو باز کرد... وای خدا فهمید منم دوسش دارم و می خوامش...یعنی فهمید؟

من: خدایا چه کار کنم... باید همه چی و بهش بگم آره بهش می گم بهترین کاره والا اگه کار کنه فکر می کنه گولش زدم...

قسمت سی و چهارم

او مد پاینن کم داشت پیش میرفت و خودمم همراهیش می کردم فکر کنم واسه اولین و آخرین بار بتونم اینجوری تو بغلش بمونم... دستام و چنگ زده بودم تو موهاشو بیشتر به خودم میچسبوندمش... کشیدمش بالا نیاز داشتم تو چشماش نگاه کنم تو چشاش نگاه کردم بهم لبخند زد لبخندی که بهم امیداری میداد اما واسه من بحث ترس نبود که سورن بهم امیدواری بده من فرق داشتم با همه کسانی که ازدواج می کنن... وای سورن چقدر دوست دارم... سورن سرم و گذاشت رو سینش و همینجور که نوازشم میداد گفت:

سورن: به چی فکر می کنی خوشگلم؟ خودت پیش منی و اما چشات و فکرت پیش من نیستا چی شده که مردمک به اون قشنگی میلرزه؟ اشک واسه چی توش جمع شده؟

من: سورن بزار امشب فقط تو بغلت باشم، باشه؟ کاری نکن...

سورن: نمی خوام بگی چی شده؟/ چرا یهو برگشتی؟

من: سورن چیزی نپرس حرفایی که باید بهت بگم و جواب سوالتن اصلا قشنگ نیست...

سورن: نوشنازم هر چی باشه مهم نیست حتما می خوام بگی دوسم نداری باشه من صبر می کنم عاشقم شی فقط زود باشه؟

بعدم پا شد که بره...

من: کجا؟ او مد نشست رو تخت همینجور که موهام و نوازش میکرد گفت:

سورن: میرم بیمارستان تا وقتی کسری اینجاست شبا به بهونه بیمارستان میرم که تو راحت باشی بهت نزدیک نمیشم تا بگی تو هم دوسم داری و نیازمون و عشقمون دو طرفست... اونقدام هوس باز نیستم نوشنازم ارزشت واسه من خیلی بیشتر از یه رابطست...

خدایا چه درکی داره عاشقتم سورن عاشقتم دوست دارم... خیلی زیاد... داشت بلند میشد که دستشو گرفتم... نگام کرد...

من: من که بهت گفتم بزار امشب تو بغلت باشم ... خواهش می کنم...

سورن : باشه خانمی دوباره برگشت رو تخت و بغلم کرد تو بغلت آرامش داشتم.. آرامش؟ چیزی که خیلی وقت بود بهش نیاز داشتم و پیداش نمی کردم... اما خوب از فردا دوباره همه چی مثل اول میشه...

سورن همینجور که داشت پشتم و نوازش می کرد اومد در گوشم و با نفساش شروع به حرف زدن کرد... گفت:

می دونی نوشنازی من روز اولی که اومدم خونتون هیچ حسی بهت نداشتم حتی اومدم باهات صحبت کنم که همه چی و بهم بزیم جوری که دیگه حرفی نباشه اما اصرارای تو باعث شد من جری تر شم و پا فشاری کنم نمی دونم چرا اما همیشه سمت کسایی جذب میشم که بهم بگن نه و پسم بزن... یعنی بیشتر مزدا و پسرا اینجورین... تو مثل همه دخترا نبودی که تا بفهمن دکترم خونه و ماشین دارم یا مثلاً به خاطر قیافم بیان کنارم... خوشم اومد که تو دنبال عشق بودی یه احساسی که تو وجود کمتر کسی پیدا میشه... اومدی تو خونم کم کم بهت عادت کردم... از همه چیت از ظرافت از مدل موهات از هر چی که فکر کنی فکر میکردم فقط یه دونه هست و اونم مخصوص تو... به نظرم تو تک بودی کم کم با همین مقایسه کردنم و اینکه تو بهترینی احساس کردم بهت عادت کردم و تو شدی بتم.. غیرتای الکی روت نشون میدادم چون به خودم می گفتم تو همخونمی باید حواسم بهت باشه که بی غیرت نشم می دونستم این کارام فقط به خاطر این نیست که تو همخونمی و غیرت بازیام و یا یکم اذیت کردنم همش بهونه بود روزی که با داداش دوستت دیدمت اصلاً قبول نکردم دوست دارم روز جشن روزی که پسر داییم ازت عکس می گرفت فهمیدم نه یه حسی تو دلمه که داره روز به روزم بیشتر میشه... نمی خوام بحث و بکشم به چیزی که فکر کنی روت هوس دارم... نه خوب هر مردی رو زنش به مدلای مختلف هوس داره و یکیشون من... داشتم می گفتم خودت می دونی وقتی عشق تو وجود یکی ریشه کنه دیگه نمی تونه از معشوقش دور بمونه و یه هورمونایی تو بدنش ترشح میشه که اونو وا میداره تا با طرفش رابطه داشته باشه... نوشنازم من از حس خواستنم از اینکه

می خوام کنارت باشم ازینکه کنارت به آرامش می رسم می فهمم که عاشقتم می فهمم که دوست دارم... من ازت رابطه نمی خوام تا تو هم عاشقم شی... دوست دارم خانمم باشی بانوی این خونه و بانوی دل من بعدم من و محکم تو بغلش گرفت...

چرا گریه می کنی خانمی؟ حرف بدی زدم... وای نکنه محکم بغلت کردم؟ دردت گرفت؟ ببخشید خانم طلا...

من: رفتم تو بغلش گفتم نه... سورن، سورن منم خیلی دوست دارم... دوست دارم کنارت باشم اون حسی که می گی عشقی که ازش حرف میزنی وقتی داشت تو وجود تو شکل می گرفت تو وجود منم به وجود اومد... من ، منم طالبتم...

سورن: پس، پس چرا زودتر نگفتی؟ چرا هر دفعه پسم زدی؟ چرا تا میومدم کنارت ازم دوری می کردی؟

من: چون دلم نمی خواست فکر کنی گولت زدم... چون من با همه فرق دارم...

سورن: چه فرقی خانمی... گفتم که تو همه چیت با بقیه فرق داره این چه فرقیه که ازش حرف میزنی و من متوجه همش شدم جز این یکی؟ چیه که به خاطرش تا حالا ساکت بودی...؟

دستم و کشیدم رو لباس... ششش سورن بزار امشب فقط تو بغلت باشم فردا بهت می گم باشه؟ این تنها چیزیه که می خوام / ؟ باشه؟

سورن: نوشابه خانم داری نگرانم می کنیا بگو دیگه/؟

من: خودم و بیشتر تو بغلش جا دادم و با لوس بازی گفتم | سورن اذیت نکن دیگه می خوام امشب واسه آخرین بار به آرامش برسم می دونم که اگه بهت بگم دیگه جایی ندارم نه تو خونت نه بغلته نه کنارت...

سورن: نوشناز نگران شدم و من دارم می گم عاشقتم اونوقت تو میگی آخرین بار؟ یعنی چی / ؟
می خواای باهام بازی کنی؟

من: نه نه سورن هیچی نپرس... باشه؟ به خاطر من اگه دوسم داری؟

سورن: باشه نازگلم بیا تو بغلم ببینم کوچولوی تو بغلی... چقدر تو خواستنی هستی...

رفتم بالا تر یکم تو چشمات نگاه کردم و لبام و گذاشتم رو لباش می دونستم با این کارام
حالشو خراب می کنم و یه جورایی به قول خود مردا عذاب می کشن اما خوب نمیشد کاری نکنم
دیدن اون لبها وسوسه ای بود واسه ...

من: سورن ببین من بی حیام لباسی ندارم یعنی تون در آوردیشون پس تو چرا مومنی؟

سورن: سورن دست انداخت بند لباس زیرم و باز کرد و گفت تا تو بقیه رو دراری منم لباسام و در
میارم...

من: یکم خجالت کشیدم امت خوب شوهرمه دیگه... بعدم همون زیر پتو کلا لباسامون و در
آوردیم و رفتم تو بغلش پاهامون و تو همدیگه قفل کردیم و سورن با دستاش نوازشم می کرد
وایی وقتی در گوشم نفس می کشید و می گفت دوست دارم یه جوری میشدم حسم بیشتر
میشد...

اونشب من تا صبح با زمزمه ای سورن به آرامش رسیدم و هیچکدوممون خوابیدیم و فهمیدم
چقدر دوسش دارم و وسورن با اینکه حالش خیلی بد بود کاری نکرد...

صبح که بیدار شدم پتو رفته بود کنار از دیدن خودم و سورن تو اون وضعیت خجالت کشیدم پتو رو
انداختم رو مون و یه نگاه به ساعت کردم ساعت 12 بود وای خاک عالم مثلا مهمون دارم...

سورن بیدار شو آقا سورن مگه شما نمی خواای بری بیمارستان... نوشی بخواب امروز نمیرم می
خوام امروز و با زندگیم بگذرونم... سورن ساعت 12 ... ظهر شده مثلا ما مهمون داریم بلند شو

تا برم حموم پیام تو هم بیدار شو ها... داشتم بلند میشدم که یهو دستم و گرفت... و با صدای
لوسی گفت:

سورن: منم باهات پیام حموم..؟ من و بشولی/؟

من: نه خیر...

سورن: نوشی پیام دیگه...

من: کسری اینجاست زشت میشه...

سورن: نه نمیفهمه... بعدم پا شد دستم و گرفت با هم رفتیم حموم تو حموم ازم پرسید نمی
خوام ار حرفای دیشب چیزی بهش بگم که گفتم امشب واسش توضیح میدم... اونم دیگه چیزی
نپرسید و فقط کلی شیطونی کرد... بعدم اومدیم بیرون بعد از لباس پوشیدن رفتم مثلا واسه
ناهار چیزی درست کنم که دیدم کسری همه کارا رو انجام داده کلی هم خجالت زده شدم...

ادامه دارد...

قسمت سی و پنجم

وایی حسابی خوش گذشت سورن تو پیش کسری بمون من دوش بگیرم یکم بخوابم خیلی خسته ام واسه ساعت 7 بیدارم کن شام درست کنم... باشه؟

سورن: باشه عزیزم برو خبالت جمع...

الان تو حمومم امروز ساعت 12 ناهارمون و که کسری زحمتش و کشیده بود برداشتیم بردیم جاده باغ ما... خیلی خوش گذشت خودمون سه تا بودیم والیبال بازی کردیم، خرس وسط، تاب بازی، قایم موشک، دنبال بازی، خلاصه همه چی دیگه خیلی عم خسته شدم الان ساعت 5.30 یه دوش گرفتم که تمیز باشم الانم دارم می خواب سورن 7 سورن بیدارم می کنه که شام درست کنم... وای امشب می خوام بهش بگم خدا کنه همینجور مهربون باشه و با قضیه کنار بیاد... و درک کنه که من مقصر نبودم... حالا باید یکمی هم خودم و خوشگل کنم شاید بهتر باشه یکم به خودم برسم فعلا تا بعد...

از خواب پریدم وایییییی یعنی درست می بینم ساعت 9 شبه ؟ مگه میشه ؟ قرار شد سورن من و 7 بیدار کنه که؟ پاشدم خودم و مرتب کردم رفتم بیرون...

من: سورن، سورن کجایی؟ سلام... مگه قرار نشد من و ساعت 7 بیدار کنی من شام درست نکردم...

کسری: سلام...

سورن رو مبل لم داده بود داشت با کسری فیلم نگاه می کرد...

سورن: سلام به روی ماه شسته نشست... خسته بودی خانمم دلم نیومد سفارش دادم غذا بیارن...

من: تو دلم گفتم آخی نازی چه مهربون... و بعدم چون کسری جوری نشسته بود که من و نمیدید برای سورن که داشت نگام می کرد یه بوس فرستادم... اونم پا شد اومد بردم تو اتاق...

سورن: خانمی دیگه اینجوری به من بوس ندیا من بوس هوایی دوست ندارم من بوس اینجوردی دوست دارم بعدم لباسو گذاشت رو لبام و خوابوندم رو تخت همینجور روم بود داشتیم لب می گرفتیم... که با صدای زنگ جفتمون پریدیم سورن خودش و مرتب کرد کیف پولش و برداشت رفت بیرون منم خودم و مرتب کردم و رفتم بیرون ... غذا رو آورده بودن... غذا رو خوردیم و بعد من برگه آوردم اسم فامیل بازی کردیم چون واسه کسری نوشتن پارسی سخت بود همه چیا رو به فینگلیش مینوشت... و در آخر با بردن من قرار شد کسری و سورن هر کدوم جدا یکیشون من وبه سفره خونه و اون یکی بستنی خوردن مهمونم کنه که حالا خودشون توافق می کنن چه روزی باشه... میوه آوردم و خوردیم البته من برای همه پوس کندم کلی هم خوشبحالون شدا...

بعدم یه زنگ به شبنم زدم...

شبنم: سلام چه عجب خانم با معرفت خونه که نیستی گوشیتم که خاموشه .. نمی گی این دلم خوشحال میشه که مردی؟

من: زیونتو گاز بگیر.. من هنوز کلی آرزو دارم؟

شبنم: ای؟ تا دیروز که می گفتی دعا کن بمیرم و راحت شم؟ چی شده حالا نظرت عوض شد؟

من: وایی شبنم اگه بدونی سورن انقدر خوبه؟ انقدر مهربونه؟ می خوام امشب همه چی و بهش بگم هر دو مون اعتراف کردیم که همدیگه رو دست داریم...

شبنم: جدی شد... مطمئنی می خوای بگی؟

من: آره شبنم واسم دعا کن باورم کنه...

شب‌نم: هر چی خدا بخواد... خوب چه خبرا این مهمون خارجیتون چطوره؟ اومده بمونه؟ میشه من و بره خارج؟

من: تو هم گیر دادی به خارجا؟ نه نمیشه... ولی شب‌نم پسر آقاییه اومده ایران بمونه اینجوریم که فهمیدم هنوز نیومده چندین جا پیشنهاد کار داشته... دوست داشتم آشناتون کنم...

شب‌نم: مرگ من؟ وای نوشابه من قریون پاهای بلوریت من قریون شاخای برندت... من

من: حرفشو قطع کردم گفتم خجالت بکش مگه من حیوونم...

شب‌نم: واییییییییی بیخشید جو زده شدم عزیزم... مرسی... دیدی دوست به تو گنه تو خیلی خوشگلی می دونستی نوشابه؟

من: نو شابه ؟ اصلا حالا که اینطور شد پشیمون شدم...

شب‌نم: بیخشید بنده چیز خورد غلت کردم ... نه نه بیخشید بنده غلت کردی...

من: نه التماس نکن که بی فایدست...

شب‌نم: جدا؟ می دونی نوشابه الان که فکر می کنم میبینم دوست به درد نخوری هستی هیچ خیلی هم زشت و بد ترکیبی حرفام و جدی نگیری اون اولیا رو واسه دلخوشیت گفتم...

من: خیلی بی چشم و رویی تو به خدا شب‌نم... هیف هیف که من بی معرفت نیستم واسه فردا صبح یه قرار میزارم ببرش تهران تنگ واشی فکر نکم تا شبم برگردین خواستی شایانم ببر... می گم 6 صبح پایین باشه حسابی خودت و تو دلش جا کن البته سر مردم کلاه نزاریا بزار ببینیم شاید اون از تو خوشش نیومد...

شب‌نم: واه واه واه خیلی هم دلش بخواد بچه پررو...

من: حالا گفتم شاید... من و سورن نمیتونیم بیاییم چون من هنوز تکلیفم مشخص نیست... فکر کنم فردا تنها باشیم بهتره... سعی کن بم دیر وقت بیاین هر چند راه جوریه که همینم میشه... فقط زنگم بهم زن...

شب‌نم: اووووووووووووووو تو هم انگار می خواد چه عملیات سری انجام بده...

: من :از سریم سری تره... شب‌نم کار ندار یسورن اومد رفت حموم الان من برم تا نیومده یکم به خودم برسم...

شب‌نم: ای خاک و چوکمان... می خوای برادر سورن و منحرف کنی...

من: شب‌نم من وقت ندارم بعدم گفتم ساعت 6 اینجا باش قطع کردم... رفتم بیرون به کسری هم گفتم 6 شب‌نم میاد دنبالش تو سبد گردش واسشون همه چی گذاشتم (از شیر مرغ تا جون آدمیزاد) و بعدم گذاشتمش تو یخچال به کسری هم نشونش دادم گفتم که ما نمایم نمی خواد صبح میره بیدارمون کنه و اینکه 6 پایین باشه بعدم اومدم تو اتاق خودمون در و قفل کردم کلیدشم گذاشتم رو میزم...

از بین لباس خوابام یه پیراهن بندی که بلندیش تا تقریبا به زور زیر باسنم میرسید و انتخاب کردم ... داشتم آرایش می کردم که سورن آب و بست پس یعنی داره میاد بیرون دو لا شدم که رژم و از نزدیکتر تو آینه ببینم که سورن که فقط یه شلوارک پاش بود از پشت بغلم کرد و گفت چه خوردنی شدی خانمم...

من: با یه لبخند : مرسی عزیزم...

از کنار میز اومدم اینور و نشستم رو تخت سورنم نشست پیشم... دستشو کشید رو رون پام...
چه پوست صافی داری... رنگش و تا حالا ندیدم...

من: سورن تو چرا هر چی که تو وجود منه و تا حالا ندیدی؟

سورن: چون تو تکی خانمم... از نوشابه من فقط یه دونست...

من: تو هم یاد گرفتی هی نوشابه نوشابه...

سورن افتاد روم و شروع کرد به قلقلک دادنم منم که قلقلکی کلی آروم خندیدم اخه کسری اینجا
بود نمیشد بلند بخندم و جیغ بزنم... کل لباسم رفته بود بلا

من: دستم و گذاشتم رو صورتم گفتم: سورن نکن تمام گوشت تم آب شد... آآآههه چه کار
می کنی دیوونه بعدم زدمش کنار(اخه خانما رو شکمشون خیلی حساسن)...

سورن خوابد کنارم من م گرفت تو بغلش دهنم افتاده بود رو گودی گردنش

خلاصه کلی شیطونی کردیم... اما باز نداشتیم سورن ادامه بده که باعث شد سورن ناراحت شه
و ازم بخواد هر چی زودتر دلیل کارام و بگم اما من میترسیدم دادو بیداد کنه یا یه کاری کنه جلو
کسری آبروم بره واسه مین بهش گفتم کسری 6 صبح میره بزار اون موقع بهت میگم... کلی
عصبی شده بود همش دستش و چنگ میزد تو موهای آخرم پا شد یه سیگار از تو کشوش
برداشت و رفت پای پنجره... اولین بار بود میدیدم سیگار می کشه... رفتم کنارش... سیگار و از رو
لباش برداشتم یه کام خودم گرفتم... نگاه خیرشو حس می کردم اما خوب منم به آرامشی که با
سیگار کشیدن به دست میاد نیاز داشتم...

من: ببخشید... می دونم... می دونم خیلی سخته فقط واسه تو مشکل نست برا منم هست
سورن تو که اینهمه تحمل کردی این چند ساعت روش...

من!": این چه حرفیه سورن؟ تو اولین عشق زندگیمی ... مطمئن باش و مطمئنم که آخری هم هستی... من مشکل دارم مشکل از منه... اگه تاحالا کنارت نموندم به خاطر خودت بود اما این چند وقت هر روز هر روز حس خاستنم نسبت به تو زیاد تر مش دیگه نتونستم دور بودن از تو رو تحمل کنم... می دونم این دو شب خیلی اذیت کردم من و ببخش بهت حق میدم که بری کنار یکی دگه چون من سرت نمی کنم هیچ گشنه ترم کردم...

با احم بهم نگاه کرد بازو هام و تو دستاش گرفت و یکمی هم فشار داد:

من: سورت خواهش می کنم بزار کسری بره واست مس گم دیگه راجع بهش نحرف بیا بیا بریم بخوایم... وعدم رفتیم تو تختمون ...

به بعد از این ماجرا به عواقبش به اینکه بهش بگم یا نه... وقتی به خودم اوادم که یه ماشین پیچید تو کوچه این ماشین شبانه پس یعنی 6 صبح شد وای چه استرسی گرفتم یه پک محکم به سیگار زدم اوادم یه سیگار دیگه بردارم که تموم شده بود... وای اتاق پر دود بود من کی اینهمه سیگار کشیدم؟ چرا خاکشو ریختم تو اتاق؟ چرا اینجا انقدر کثیفه؟ سورن مریض نشه... صدای در خونه اوادم پس کسری رفت... باید تا سورن بیدار نشده اینجا ها رو تمیز کنم یه نگاه به سرون انداختم که یه قلط زد و دستش رو دراز کرد رو تخت بعد گفت نوشنازم کجایی خانومی؟ و

چشماش و باز کرد... حالا اون داشت من و نگاه می کرد منم اون و نگاه میکردم... بلند شد اومد نزدیک...

قسمت سی و ششم

سورن اومد نزدیکم چه غلتی کردی...

من: سکوت...

سورن موهام و پیچید تو دستش یکم کشید با توام؟ کجایی؟ تو عالم هیپروت؟ چه غلتی کردی؟ اتاق چرا اینجوری شده؟ چشمت چرا مثل آدمای نعشست؟ ها؟

من: سکوت و گریه...

دید گریه می کنم نرم شد...

سورن: چه خبره نوشنازم؟ قیافت چرا اینجوریه؟ زیر چشمت چرا سیاهه؟ اتاق چرا پر از دوده....

با یه دستش یه بازوم و گرفت تگونم داد...

سورن: با توام کجایی؟ چرا انقدر یخی؟ چی کار کردی با خودت/؟

یه نگا به زمین انداخت،

سورن: تموم سیگاری این باکس و کشیدی؟ چرا آخه نوشناز؟ چته؟ د حرف بز ن ... نوشناز خوبی؟ داری نگرانم می کنیا...

بعدم رفت از اتاق بیرون و چند ثانیه بعد با لیوان آب اومد تو اتاق به زور داد بخورم بعدم دستم و گرفت نشوندم رو تخت...

سورن: نوشناز نمی خوای حرف بزنی؟

من: سورن من... سورن من نمی تونم زنت باشم اون کسی که می خوای باشم...

سورن: وایای خدای من...

بعدم سرش و گرفت بین دستاش...

سورن: یعنی تموم این کارا برای اینه که تو نگران رابطه با منی؟ آره من و نگاه کن نوشناز، آره؟

سرم و چرخوندسمت خودش

سورن: خانمم برا چی خودت و اذیت می کنی باور کن برا من خودتی که مهمی نمی گم کنارم خوابیدن مهم نیست چرا خیلی مهمه اما هر وقت که با جون و دل بخوای هر وقت که از شنیدنش این بلا رو به روز خودت نیاری...

من: می خوام دلش و بهت بگم به شرطی که منطقی باشی... انتظار هیچی ازت ندارم... حتی می تونی طلاقم بدی بهت حق میدم...

سورن: ششششششش... خانمم حرف نباشه دلش هر چی که هست من قبولت دارم حرف طلاق و زن که بی تو میمیرم... حالا هم حرفات و میشنوم شاید با رفتن پیش یه روانپزشک خوب

شی شاید دلیل ترست یه خاطره بد باشه... اما قبل از شنیدن حرفات برو حموم که تو رو پژمرده می بینم از دنیا سیر میشم پاشو خانمی تا تو بیای منم این دسته گلت و پاک کنم فقط نوشتار بار دیگه ببینم سیگار کشیدی شمتا...

من: سورن بزار اول حرف بزnm بعد میرم حموم خوب من دلیم خاطره بد نیست بزار بگم خودم و از عذاب وجدان راحت کنم...

سورن: دِنَ دِ، اول حموم... همین که گفتم...

با یه حالت کلافه بلند شدم و رفتم سمت حموم... یه کم خوابیدم تو وان که پر از آب داغش کرده بودم و یکم گریه کردم... دیشب اصلا نخوابیدم الان خوابم میومد اما استرس بهم اجازه نمی داد حتی پلک بزnm چه برسه که چشمم و رو هم بزارم... خدایا کمک کن بهم همت بده که بتونم بگم... پاشدم همینجور *** بدون اینکه خودم و خشک کنم رفتم بیرون سورن رو تخت بود و سرش بین دستاش بود با صدای در حموم سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد... یکم با تعجب نگام کرد کم کم تعجبش تبدیل شد به اخم و بلند شد اومد سمتم و رفت کمد حولم و آورد پیچید دورم...

سورن: این چه کاریه نمی گی سرما می خوری؟ با تواما؟ چرا ساکت شدی انقدر؟

بعدم یکم موهام و خشک کرد و رفت از تو کمد لباس برام آورد...

من: مرسی خودم می پوشم... ممنون گلم...

سورن: آخیش فکر کردم... موش زبونت و خورده و خانمم دیگه زبون نداره... بپوش تا سرما نخوردی...

من: سورن تو خیلی مهربونی بعدم شروع کردم لباسی که سورن آورده بود و پوشیدن یه دامن کوتاه مشکی بود همون که مامانم برام خریده بود با یه نیم تنه قرمز... شورت و سوتینم که نبود منم حوصله نداشتم برم بپوشم...

کل اتاق تمیز شده بود حتی اسپری نسیم دریا هم زده بود بوش و دوست دارم آرامش
دهندست...

موهام و شونه کردم به دستام کرم زدم و یکم عطر به خودم زدم تو تمام مدت سورن داشت با
لبخند به من نگاه می کرد و من به این فکر می کردم که از کجا شروع کنم...
رفتم نشستم رو تخت سورنم اومد چسبید بهم و دستم و گرفت تو دستاش...

سورن: حالا حرف بزن خانومم... حالا بنده سر تا پا گوش نوکرت هستم... بعدشم بخواب که می
دونم تا صبح نخوابیدی... اصلا می خوای بخواب بعدا بگو چی شده...

من: نه سورن بزار بگم راحت شم...

سورن: بگو ناز گلم...

من: سورن من، من متاسفم که تا حالا چیزی بهت نگفتم... یعنی چون می دونستم دوسم
نداری حرفی نزد اما حالا می دونم هم من تو رو دوست دارم هم تو منو... امیدوارم من و
بیخشی اما منتظر هر عکس العملی هم هستم فقط درست فکر کن سورن...

سورن: نوشناز نگاه به خونسردیم نکن باور کن من داره من و می خوره، دارم دیوونه میشم
مقدمه چینی و بزار کنار اصل مطلب و بگو که فرع دوغه...

من: باشه باشه.... وای دارم میمیرم از استرس...

سورن، سورن من من قبلا رابطه...

فشار دستش رو دستم زیاد شد...

من: من قبلا رابطه داشتم (خیلی تند گفتم بعدم یه نفس راحت کشیدم)

اما سورن باور کن خودم نمی خواستم...

سرش پایین بود نمی تونستم چهرشو ببینم اما خیلی خیلی خیلی محکم دستم و داشت فشار میداد احساس می کردم تموم استخوانام خورد شدن...

من: دستم و ول کن سورن... سورن با توام حواست کجاست سورن؟

دستم و ول کرد اما چنان کشیده ای زد تو صورتم که پرت شدم رو تخت...

سورن: که تو دختر معصومی هستی ها؟ حاج آقا صالحی کجایی ببینی که عروست نقش بازی می کره همتونو قاق گیر آورده بود... خوب مارمولکی هستی گفتی طرفم خره یه مدت ساز مخالف بزنم بعد عاشقش کنم خرم و که سوار شدم خودم و بزنم به موش مردگی و یه نقشی مثل نقش دیشبیت بازی کنم که آره من بی گناهم؟ آره

سورن با داد: آره؟

از دادش ترسیدم... نه به خدا به خدا اینجوری نیست...

اومد نزدیکم مو هام و گرفت کشید طوری که کشیده شدم رو تخت و سرم از اونور اومد اینور تخت...

سورن: پس چه جوریه ها؟ می گم چرا انقدر مهربون شده خانم دست و دلباز شده آغوشش و به روم باز می کنه؟ نگو خانم نقشه داره هرشب و هر روز من و تشنه تر از روز قبل کنه تا وقتی گفت هرزه ام و خرابم من بگم اشکال نداره خانمی من دستمالی شده این و اونم قبول دارم... آره؟

بعد با دو تا دستش محکم زد تو سرم...

سورن: خاک تو سرت نوشناز... هیف، هیف این زندگی ، هیف من واسه تو... هیف اون پدر و مادر با آبرویی که داری... چقدر ساده بودن اونا... یا نه شایدم اونا می دونن چکاره ای و قالبیت کردن به من آره؟ من و بگو که میگذستم تو خودم دنبال ایراد که چرا نوشنازم ازم دوری می کنه نگو نوشناز خودش مشکل... هرزه بودی... شغلت اینه/ شما که پولدار بودید؟ ها؟

دیگه داشت زیاده روی می کرد خدا تو که می دونی من نمی خواستم اینجوری شه... پس کجایی کمکم کن...

من: ولم کن نامرد... اجازه نمیدم هر چی می خوای بگی من هرزه نیستم... هرزه تویی توی که هر روز با یه نفر بودی تویی که هرز میپری یه روز با سفید یه روز با سبزه یه روز با چاق یه روزش با مانکن فکر کردی نمی دونم آمارش با عکساش میرسه دستم(عکسای که شبنم گرفته بود و گفتم) تو حتی نداشتی من حرفم تموم شه... گذاشتی؟ آره واقعا که احمقی... خیلی توهین کردی نمیخشمت برا توهینات و قضاوت عجولانت نمی بخشمت...

سورن: اوه اوه بین کی کیو نمیخشه؟

اومد جلو دستم و گرفت پیچوند

سورن: مگه تو حق بخشیدن و نبخشیدنم داری...؟ تو الان حق زنده موندنتم با منه می دونی چیه دلم می خواد بکشم آره تو لکه ننگی باید بمیری

بعد دستشو انداخت دور گردنم که خفم کنه مقاومت نمی کردم فقط نگاش می کردم و گریه می کردم یه لبخندم رو لبام بود یه لبخند تلخ یا شایدم لبخند رضایت واسه رفتن از این دنیا... تو چشمات نگاه می کردم... کم کم چشمات داشت بسه میشد فکر کنم ثانیه های آخر بود که دستات شل شد و بعدم دستاتو ول کرد افتادم رو زمین بیهوش نبودم اما حال باز کردن چشمات و نداشتنم با پاش میزد تو پهلوم(آروم میزد)

سورن: بلند شو مظلومیت دیگه واسم رنگی نداره د مگه با تو نیستم می گم بلند شو اینکارات همش دروغه باورت ندارم...

بعدم رفت از اتاق بیرون با یه پارچ آب برگشت می دونستم می خواد رو من بریزه اما توان حرکت نداشتم قدرت اینکه بگم نمی تونم و نداشتم...

ادامه دارد...

قسمت سی و هفتم

من: با صدای ضعیف گفتم. آآه یخ کردم نامرد آب یخ بود...

سورن دستم و گرفت و کشید بلندم کرد...

سورن: چرا؟ چرا اینکار و کردی؟ چرا از اول بهم نگفتی ها؟ آها حتما می خواستی یه اسمی تو شناسنامت باشه که بعدا که ازم طلاق گرفتی بگب آره اگه دختر نیستم شوهر داشتم آره؟ وای من چقدر خر بودم... خیلی پستی...

یه دونه دیگه زد تو گوشم واقعا حال هیچ کاری نداشتم سست شده بودم...

من: با صدای آرومی گفتم: من نمی خواستم اینجوری شه تقصیر من نبود... باور کن نمی خواستم به زور باهام اینکا رو کردن...

سورن: و وای وای عر عر...

با کف دست محکم زد رو پیشونیم...

سورن: ببین دیگه خرت نمیشم...

و بعدم رفت بیرون از اتاق منم که نای نشستن نداشتم خوابیدم رو تخت...

یه تقه محکم به در زد که باعث شد بترسم و تمام محتویات قلبم خالی شه... دوبار اومد تو اتاق اومد رو تخت کنارم نشست شونه هام و گرفت و بلندم کرد طوری که رفتم تو بغلش و کنار گوشم گفت کور خوندی اگه فکر کردی طلاق می دم انقدر نگهت میدارم تا بیپوسی بی لیاقت... نمی زارم به آرزون بررسی بعدم یه گاز از گوشم گرفت که جیغم رفت هوا... بعدم ولم کرد دوباره خود به خود دراز شدم... دلم می خواست بخوابم همه صدا ها اذیتم می کردن... فقط تونستم بگم خدایا کمک کن پیام پیشت من آرامش می خوام اونی که می خواستم نشد عشقم درکم نکرد نداشت حرف بزنم و بعد هیچی نفهمیدم...

بچشممام و باز کردم همه چی یادمه مثل یه خواب بود کاش که خواب بود... کاش بهش نمی گفتم اون که اصراری به رابطه نداشت... پس من چرا گفتم؟ نه نوشناز تو گفتمی که مدیونش نشی که گولش زده باشی... بهتره بلند شم وای چقدر سرم سنگینه این سرم چیه تو دستم؟ سرم و در آوردم وای ساعت 4 بعد ازظهره یعنی من اینهمه خوابیدم..؟ با دستمال کاغذی خونی که از دستم میومد و پاک کردم و رفتم جلو آینه چقدر لبام باد کرده من این و چه کار کنم حالا؟ صورتم دو طرفش کبوده... نه چ گوشم و نگاه خون مرده شده... رفتم بیرون نشسته بود رو مبل داشت سیگار میکشید...

من: رفتم رو مبل روبه روییش نشستم...

سورن: جلو من ظاهر نشو نمی خوام ریخت و بینم برو تو اتاق حقم نداری بیای بیرون، زود...

من: بغض داشتم... به بغض که هر چیم قورتش می دادم نمیرفت پایین بالاخره بغض شکست و اشکام سرازیر شد...

یهو زیر سیگاری که دستش بود و پرت کرد رو میز اصلی که همشون ریز ریز شدن و یه تیکه شیشه بزرگ پرید رو دست من ... خون بود که از دستم میومد نیاز به بخیه داشت چون شیشه سر تیزش تو دستم بود و هنوزم نیفتاده بود... یکم با صدا گریه میکردم...

سورن با داد: خفه صدات و نشنوم...

من: ||||| یییییییییی آروم تر دیوونه...

من: تو که مهربون بودی حالا چرا پاچه می گیری؟

سورن: تو این رفتارم از سرت زیاده لیاقت همینه...

دستم وگرفت تو سینک و کلی بتادین ریخت روش که تا مغز استخونم و وسوزوند...

من: بابا یواشتر بی معرفت این رسمش نیست تو از من توشیح نخواستی سورن باور کن من اصلا نفهمیدم پسره کی من و برد تو اتاق و کی لباسام و در آورد...

یکی زد تو دهنم که حرفم قطع شد... مزه خون و حس کردم ای دستت بسکنه تو که وحشی نبودی آخه.....

سورن: بین حرف نزدن نمی خوام بدونم چجوری ک... نمی خوام اصلا یادم بیاد یه هرزه زنه... خفه خفه خفه هیچی نمی خوام بدونم...

بعدم که با باند دستم و بست ، خونش بند نمیومد اما انقدر باند بست که دیگه خونی پس نمیزد نامرد لابد نمی خواد بخیش بزنه خوب اینجوری که گوشت اضافه در میاره...

سورن: من میرم بیرون تا نیم ساعت دیگه میام جایی نمیری...

من: نمی گفتیم با این قیافه جایی نمیرفتم...

سورن: آره منم بودم نمیرفتم آخه تصادفی شدی کسی رغبت نمی کنه دیگه لباسو بزاره رو اون لباه...

بعدم در و بست منم از حرصم جیغ زدم بهش گفتم پست نامرد دیوونه روانی...

دوباره درو باز کرد...

سورن: چیزی گفتی؟

من: آره گفتم مراقب خودت باش...

سورن: هستم...

بعدم دوباره در و بست...

نترسیم اما حوصله کتک خوردن نداشتیم... بهش حق میدم اما نباید انقدر زیاده روی می کرد...
خدا کنه بهم فرصت حرف زدن بده تا حقیقت و بفهمه بعدم رفتارش بهتر شه و کم کم بفهمه
راجع بهم اشتباه کرد و من و بیخشه... اما سورن اونروزی که من و بیخشی باید تمام این حرفات و
جبران کنی اونقدام ذلیل و خار نیستم اگه واسه این وحشی بازیاتم حرفی نمیزنم چون به نظرم
حق داری...

ادامه دارد...

قسمت سی و هشتم...

کلید و انداخت تو در پس یعنی اومد...

اومد داخل...

سورن: پاشو برو تو اتاق...

من: چرا؟

سورن: چون چ چسبیده به را، باید واست تو ضیح بدم...؟ دلیلی نمیبینم... پاشو برو...

من: نمیرم با مزه ... یه یه یه یه

اومد سمتم حمله ور شه که یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم باشه باشه میرم و دویدم سمت اتاق...

از لای در دیدم... قفل ساز آورده چرا؟ حتما قفلامون دیگه امن نیست اون مشمای خرید چیه سر اپن/؟ آمووله...؟ وای وای قفل ساز رفت...
خیلی ریلکس رفتم بیرون...

من: قفلا رو چرا عوض کردی؟ دیگه امن نبود؟

سورن: آره نیست بچه داریم تو این خونه قفل کودک زدم براش...

من: بچمون کجا بود شوخیت گرفته؟ واسه منم از کلیدا زدی؟

سورن: مگه من با تو شوخی دارم؟ نه تو نیازی نداری... یعنی تو دیگه حق نداری پات و ازخونه بزاری بیرون... نه دانشگاه نه سوپری محل... نه مهمونی میری نه مهمون دعوت می کنی...

من: که چی؟ یعنی چی اینکارا؟ اصلا بیا طلاقم بده برو یه زن دیگه بگیر... نداشتی حرف بزnm که، مهر هرزه بودنم زدی به پیشونیم... اما کور خوندی باهات کنار پیام...

سورن: تلفن و ورداشت و شماره گرفت و در همون حالم گفت میام خوشم میای...

سورن: الو سلام بابا خوبید شما؟

نمی دونم اونور خط بابای خودش بود یا بابای من نمی فهمیدمم چی میگفت فقط حرفای سورن و متوجه میشدم...

سورن: ممنون... مرسی... همیشه جویای احوال شما هستیم...

سورن: نه چه مشکلی راستش و بخوایید یه ماموریت کاری برام پیش اومده که مجبورم برم... می خوام نوشنازم ببرم زنگ زدیم برای خدا حافظی...

والا بلیط یه سرست شاید یه ماه شاید یه سال...

آره خود نوشنازم راضیه...

نه دیگه اونقدام بی معرفت نیستیم... خواستم امشب بیایم پیشتون برای خداحافظی ...

نه شام نمیاییم... فقط به بابا اینا بگید بیان اونجا که اونجا ببینیمشون...

دیگه ببخشید یه دفعه ای شد...

نه نه خوشحال شدم ... شب مبینمتون...خداحافظ...

من: با کی حرف میزدی؟ می خواییم بریم مسافرت؟ کجا؟ چرا زودتر نگفتی؟ من وسیله هام و جمع کنم... من بیشتر از یه ماه مسافرت نمیومم از الان برا برگشت بلیط بگیر...

چیه چرا اونجوری نگام می کنی مگه من منگلم؟ اون چه طرز نگاه کردنه؟

من: چی چی گوله (؟؟!!

سورن: منگوله...

من با خنده: منگوله یعنی چی؟

سورن کوسن میل و پرت کرد که خورد تو صورتم...

سورن: یعنی این...

من: فکر می کردم شوهرم امروزیه... این صفا سیتی منگوله قدیمی شده الان دیگه چیزای جدید جدید اومده... می خوام بهت یاد بدم؟

سورن: پر شیطان لعنت...

من: بشمور...

سورن: با من کل کل نکن می زخم نصفت میکنما...

من: ووووووویییییییییییی مامای ترسیدم... هایو...

سورن: نوشناز پاشو بر تو اتاقت حوصلت و ندارم برا شب آماده شو میریم خونه بابات... اون صورتم به جوری درستش کن کسی چیزی نمی فهمه اگه بفهمن اول به ضرر خودته...

من: می خواهی با من مثل شوهرای جنونی و روانی رفتار کنی؟ از همینایی که تو رمانا می نویسن؟

وایی قریووون شوما خیلی لطف دارین انقدره خوشم میاد من که تا حالا زندگیم کپی برابر اصل این رمانا بوده الانم روش...

پا شد او آمد ستم منم دویدم سمت اتاق اما این موی مزاحمم و تو هوا گرفت موی بلندم
اینجور موقع ها معایب خودش و نشون میده ها... به حیغ زدم و لیش کن...

سورن: مگہ نمی گم حوصلت و ندارم؟ مگہ نمی گم بر اون زبون بی صاحبیت و؟

من: اولاً که وحشی خان موهام و ول کن تموم ریشه موم ضعیف شده... دوما... دوست دارم هر چه بخوا میشینم هر چی بخوام می گم... خوش ندارم دیگه تو کارم دخالت کنی و واسم تعیین و تکلیف کنی شیر فهم شد؟ افتاد یا بندازم؟

سورن: جی؟ نشنددم؟ حرفی زدی؟

من: وایییییییییییییییییییییی خدا من باز چرت و پرت گفتم این رم می کنه شبم می خوابیم بریم مهمونی بهتره درستش کنم...

یکم نگاهی کردم یهو رفتم پریدم بالا به ماچ از لپش کردم، لبم درد گرفت اما به رو خودم نیووردم... هیچی سرورم گفتم به بار دیگه با من بد بحرفی میزنم فکت و مرخص می کنم، سورنم که هنوز از اون ماچی که از لپش گرفته بودم تو شک بود وقتی به خودش اومد که من تو اتاق بودم درم قفل کردم...

سورن: تو این در و باز می کنی که بلاخره...

من: آره گلم... قربونت...

اینجور که معلومه قراره بشم زندونیت سورن خان... مممممممممممممممم حالا چکار کنم؟ وای
نکنه بخواد گوشیم و بگیره/؟ آره صد در صد پس بزار یه زنگ به شبنم بزنم....
شبنم: سلام عروس خانم... چقدر دیر زنگ زدی؟ گفتم که الان بچه هاتونم به دنیا اومدن...

با صدای نفسام گفتم خفه شو شبنم اصلا وقت شوخی نیست بین سورن اصلا نداشت واسش
توضیح بدم... می تونی یه کار واسم کنی؟

شبنم با صدای نفساش گفت چی کار؟

وای خدا باز این جو گیر شد آخه دختر من نمی تونم حرف بزنم تو چرا اینقدر دلچکی...؟

بیخشید نوشی به خدا جو زده شدم قصدم مسخره باز نبود...

خو بابا بین سورن قفل در و عوض کرده به منم گفته دیگه هیچ جا حق ندارم برم به مامان اینا
هم گفه می خوامیم بریم مسافرت معلوم نی کی بر گریدم... حالا اینا هیچی فکر کنم می خواد
گوشیمم بگیره کلا می خواد زندانیم کنه... کلی هم کتک خوردم...

شبنم: بین ما تو راهیم تا دو ساعت دیگه میرسیم میایم خونتون...

من: نه نه سورن قدغا کرده... بین تو با کسری و شایان برو خونه مامان من ما هم فکر کنم 10
اینجا میایم اونجا به سورنم می گم من گفتم بیای که خداحافظی کنیم... اونجا واست بقیه حرفام
و می گم کار نداری ... راستی میگم داری با من حرف میزنی کسی نفهمید؟

شبنم: نه دیدم اوضاع قرمز- وخیمه به شایان گفتم نگه داره پیاده شدم... نوشی مراقب خودت
باش...

من: هستم خیالت تخت،،،

شب‌نم: پس تا شب... خدا فظ...

من: راستی اصلا نه زنگ بزن نه اس ام اس بده شاید گوشیم دستش باشه... سی یو (میبینمت) و بعدم قطع کردم...

خوب حالا جوری به خودم برسم که گیر پاچ کنی سورن جون... بعدم که نمی تونی بهم گیر بدی آخه صورت کبودم و بهونه می کنم :) ، اوخی بمیرم برات نازی... قسمت سی و نه...

سورن: داری اون تو چکار می کنی؟ بیا بیرون...

من: من تازه 45 دقیقه اومدم تو اتاق هنوز آماده نشدم...

سورن: فعلا آماده نشو بیا بیرون کارت دارم...

من: ای شیطون چکار داری؟

سورن: حوصله ددر شکستن ندارم میای بیرون یا نه؟

من: اوف فکر کرده حالا چه تحفه ای هست من این جلف بازیار و در میارم که یکم از دلخوری کم کنم وگرنه فکر نکن آوسزونتما... نهایتش اینه که کلا از زندگی همتون حتی مامان بابام میرم یه گوشه دنیا تنها زندگی می کنم دیگه... حالا فعلا تحملت می کنم...

من: بله چه کارم داری؟

سورن: بیا بشین رو پارچه ای که پهن کردم...

من: که چی بشه؟

بیا بشین...

من: بیچاره کم مونده بود از دست من گریه کنه بزنه فرق سرش... دستم گرفت تو دستش بند و باز کرد یه لگن که کنارش بود و برداشت گذاشت زیر دستم دستم و داشت به یه چپایی ضد عفونی میکرد که جیغم رفت هوا...

من: واییییی... ول کن چه کار می کنی... آییی سوختم... این همون کیسه ایه که رو این بود؟ از داروخونه خریدیشون بهشون گفتمی می خوام زنم و زجر کش کنم آره؟ نگاه کن نگاه کن داره دوباره خون میاد...

سورن: نوشناز نوشناز... دختره سرتق و جیغ جیغو ساکت شو بزار کارم و انجام بدم دیگه چیزی نگفتم چون دو تا باند گنده گذاشت بین دندونام گفت اینارو گاز بگیر بزار کارم و انجام بدم والا میزنم نصفت می کنم...

این نصفت می کنم و از ی یاد گرفته؟ خدایا بزن سوسک سیاهش کن بندازش لای انبار کاه تا دیگه من و تهدید به نصف شدن نکنه... واییییییی ه آمپولی خوردم نگاش کن داری می خنده بیشعور بزار یه بارم پیش میاد ت اینجوری کیلو کیلو اشک بریزی من بهت بخوندم... واییی این نخ بخیست اونم سورنه این آتیشه چیه داره سوزن و روش نگه میداره چه توچولوهه اوخییی... ای خاک تو سرت نوشناز دیگه بزرگ شدی درست بحرف...

آآآییی باباجونم کجایی آییییییی خدا جونم تر و خدا...

سورن: مگه می فهمی سوزن میره دستت؟

من: مگه خرم آخه؟ می فهمم دیگه...

سرشو تگون داد به چی زیر لب گفت و دوباره یه آمپول دیگه خوردم اندفعه دیگه چیزی نفهمیدم
فکر کنم آمپولش دُزش بالا بود... آخر سرم بتدین زد و پانسماں کرد... کارش که تموم شد همون
جا ولو شدم و دراز کشیدم... چشمام و بستم...

من: اوخیش راحت شدم...

سورن: گوش من و کر کردی پاشو جمع کن خودت و چه زودم پهن میشه وسط خونه پاشو برو
آماده شو...

من: سورن من از صبح کلی کتک خوردم هیچی خوراک ی نخوردم فقط یه لیوان آب خوردم... الانم
که کلی خون دیدم باور کن نمی تونم... نمی تونم پاشم بشینم... میشه یکم برم خوراکی بیاری
؟ تو چیزی خوردی

سورن: نوکرتم مگه؟ من بیرون ناهار خوردم...

من: بی معرفت تک خور یعنی سگ خور...

اومد سمتم وای دیگه نا ندارم نکنه بخواد بزنتم...

من: سورن نیا نیا خواهش می کنم الان وقت لجبازی نیست... بعدم چشمام بسته شد...

صداش و شنیدم گفت: حیف که مریضی **** خریدم الان کباب می زنم بخوری بی جون
شدی... لعنتی...

.....

پاشو هی نوشی پاشو برات **** کباب کردم...

من: مامان من و زد... کی ؟ سورن دیگه مامانی...

سورن: پاشو نوشناز چرا گریه می کنی؟ اه کلا دردسری داری خواب میبینی؟

من: مامانی به من میگه هرزه؟ من هرزه ام مامان؟ آره هستم من کنار سعید خوابیدم ..خودمو
وا دادم ..سعید می گفت خوشمزه ام...

با کشیده ای که خورد در گوشتم پا شدم سیخ نشستم...

من: دستم و گذاشتم رو صورتم... چیه چته مگه نمیبینی خوابم به قول شبنم مگه وول وولکت
میشه؟ مگه مریضی چرا میزنی؟

سورن: پس اسم معشوقه خانم سعید بود؟ که سعیدخوشمزست؟ آره؟

من: نه من خوشمزه ام سعید به من گفت خوشمزه...

یه دونه با کف دست محکم زد تو کلش گفت خدایا این زن خل و چل چی بود دادی به من: مصبت
و شکر آخه چقدرم پررو...

بعد رو به من گفت : تو یا خیلی پررویی یا خیلی خنگی...

من: خنگ تویی... خیلی درست حرف بزنی با من...

سورن: اون صحبت کردنت من و کشته...

من: وسط حرفم پا برهنه ندو... من داشتم خواب میدیدم چکار کنم دست من نیست که از شانس بلند بلند خواب میدیدم... بعدم بزار واست بگم بین من رفته بودم جشن مهناز سعیدم اونجا بود... نگو جشن مهناز پارتیه...

سورن: خوب خوب نمی خوام بگی بقیش و می دونم...

من: دن د نمی دونی بزار بگم دیگه... اشتباه فکر می کنی...

سورن: تو از صبح چیزی نخوردی... کلی کتکم که نوش جان کردی کلی خونم ازت رفته اینهمه انرژی از کجات آوردی؟ جیگرت و بخور می خوایم بریم...

من: غیر مستقیم گفتمی مستقیم خفه شم دیگه...

سورن: یه چیزایی آماده شدی صدام کن بریم تا اون موقع مزاحمم نشو...

من: گم بمیر... کی باشی/

سورن: چی گفتمی؟

من: همینجور که 3 تا **** و با هم انداخته بودم تو دهنم بهش گفتم: بهت گفتم گم بمیر کی باشی؟

سورن: دستت و که نشستی بعد می گیری جلو دهننت حرفم میزنی این هرز بودنت به کنار کثیفم هستی...

بعدم رفت تو اتاق... با این حرفش دلم و سوزوند بدم سوزوند... نامرد... پست ... دیگه نخوردم پسش زدم رفتم تو اتاق یکم گریه کردم پا شدم دست و صورتم و شستم... چشمم چه باهال شده بودا نمی دونم چرا گریه می کنم چشمم جای اینکه قرمز شه خمار میشه...

تا جایی که جا داشت آرایش کردم... ببخشیدا اما خودم می گم کپ این دختر مشکل دارا شده بودم... یه تنیک که آستین بلند و گشادی هم داشت و کلا مدل عروسکی بود برداشتم و گذاشتم تو کیفم که اونجه بپوشم... تو ماه اسفند هوا سرد نیست منم مانتوم که میشه گفت تقریبا پاییزست و پوشیدم .. رنگش مشکیه خیلیم با نمکه... شالمم یه شال تی تی (از این مدل ساده ها) رنگ سفید انتخاب کردم... شلوارلیمم یخی بود... رفتم در اتاقشو زدم گفتم من آماده ام بریم... بعد رفتم دم در کفش پوشیدم رفتم پایین جلو در پارکینگ وایسادم ترجیح دادم من و با این آرایش نبینه...

اومد بیرون سوار ماشین شدم... برگشت یه نگاه بهم کرد...

سورن: خانم دفتر نقاشی چیز دیگه نبود بمالی؟

من: برای اینکه رد پای یه حیوونی رو پاک کنم مجبور شدم...

دستش اومد بالا برای زدن اما انداختش پایین و گفت هیف که داریم میریم خونه بابات اما بر می گردیم تو این خونه...

من: عددی نیستی اگه در مقابلتم سکوت می کنم چون بهت حق میدم تو هنوز حرفای من و نشنیدی... زیاد روی کنی مطمئن باش از پیشت میرم برو به بابام همه چی و بگو انقدر پول دارم که برم یه گوشه دنیا گم و گور شم و با آبروی بابام بازی نکنم هر چند اگه بابام اصل قضیه رو بدون من و مقصر نمی دونه و مطمئن باش به خاطر کارایی که از صبح باهام کردی تیکه تیکت یا

یا قیمه قیمت می کنه... پس حواست و جمع کن... الانم اگه چیزی فهمیدن حالا از صورتم یا
دستم بگو دنبال بازی می کردیم من رفتم تو میز عسلی...

سورن: دست به دروغت شاهکاره...

من: تو دلم گفتم انقدر تیکه بنداز تا خسته شی آقای تیکه انداز...

سورن: من آقای تیکه اندازم...

مثل اینکه بلند گفتم... آره حقیقته...
گوشیش زنگ خورد نشد جوابم و بده...

سورن: بله؟

سورن: شما؟

سورن: پریا تویی؟

سورن: قربونت برم. با معرفت دلم برات تنگ شده بود...

سورن: مرسی گلم مرسی... وقتم که می دونی همیشه پره... اما واسه تو خالیش می کنم
عزیزم...

سورن: بهت زنگ میزنم میگم... همین شمارته دیگه؟

سورن: باشه باشه... قریونتت خدا حافظ...

...

حرفی نزدما داره جبران می کنه... چرا بغض کردم خیلی نامردی سورن...

...

.....

رفتیم شبنم اینا هم رسیده بودن... از ماشین شبنم که جلو در پارک بود فهمیدم...

سورن زنگ و زد....

ادامه دارد...

قسمت چهلیم...

سلام مامان قریونت برم... چه عجب ما تورو دیدیم... سورن جان قبول نیست داری دخترم و ازم دور میکنی...

بابا: خانم بزار بشینن حالا گله می کنی ازشون...

مامان: تو که مادر نیستی بفهمی...

بابا: اما مهر تو سینه من از نوع پدریشه...

بعدم که با مامان بابای سورن سلام و علیک کردیم شایانم که با شبنم نیومده بود کسری هم خسته بود خوابیده بود شبنم خستگی از روش می بارید فکر کنم به خاطر من تا حالا وایساده بهتره معطل نشه...

من: میرم تو اتاق لباسام و عوض کنم... شبنم تو چرا لباس بیرون و در نیاوردی؟ بیا بریم لباس عوض کنیم...

شبنم: منتظر تو بودم عزیزم...

بعد طوری که همه بشنون گفت:

شبنم: راستش و بخوایی می دونی که تو فقط می تونی موی من و خوب کوتاه کنی پس تا نرفتی یه دستی بهش بکش...

من: باشه عزیزم ، پس مامان من و شبنم تو اتاقیم کاری داشتین صدامون کنید...

مامان: باشه دخترم برو سوالام و از سورن می پرسم....

من: رو به سورن گفتم: سورنم تو چیزی نمی خوی؟

سورن: نه قربونت برم حواست باشه قیچی دستت میگیری دستت و نبری...آخه با دست بریده چجوری می خوی مو کوتاه کنی؟

مامان: خدا نکنه... نه دخترم کلاس رفته می تونه...

من: فهیدم منظورش چی بود یعنی اینکه خر خودتی تو دستت بریده وایی حالا شب حتما واسه اینکه تو اتاق چه کار کردیمم باز خواست میشم...

رفتیم سمت اتاق...

من: خاک تو مخت شبنم اینم بهونه بود تو آوردی؟ من با دست بخیه شده چجوری مو واست کوتاه کنم سورن فهیدم دروغ می گم...

من: چته چرا اونجوری نگاه می کنی؟ شبنم کجایی؟ یوهووو؟ لال مردی؟

شبنم: دست بخیه شده؟ من که نمی دونستم؟ دستت چرا بخیه شده کو ببینم؟

من: برو تو اتاق نشوت میدم...

رفتیم نشستیم رو زمین همه چی و از صبح تا حالا از پیاز تا خیار واسش تعریف کردم...

اومد تو بغلم بمیرم برات عزیزم... نوشناز دیگه باهاش زندگی نکن خیلی وحشیه به خدا ارزش ندار... بیا اصلا خونه ما زندگی گن شاید تا آخر عمر نتونی اونجا پیش ما بمونی که اونم مطمئنم نه مامان نه بابا حرفی ندارن اما تا یه خونه دست و پا کنی پیشم بمون ، ها؟

من: نترس منم خودم خیلی حرصش و در میارم بیچاره نزدیک بود از دست کارام دق کنه..اما بهش حق میدم خودم و میزارم جاش اگه زن من همچین چیزی بهم می گفت شاید زندش نمیزاشتم...

شب‌نم: اونم داشت تورو می کشت حق نداره همچین رفتاری داشته باشه تو چرا انقدر ذلیل شدی...

من: نه نه ذلیل نشدم چرا الکی آبغوره می گیری؟ مطمئن باش کاراش و تلافی می کنم... من فقط الان بهش فرصت میدم تا آرومتر شه تا اجازه حرف زدن بهم بده... میگم که بهشش حق میدم یکم زیاده روی کرده من ذاتش و میشناسم بی رحم نیست بارها شده من و تو کاری کنیم که بعدش پشیمون شیم حتما اونم از کتک زدن من پشیمونه تازه اون اگه دوسم نداشت برام جگر آماده نمی کرد...

شب‌نم: بله جگر غذای اصلیتون بود یه کشیده جانانه هم به عنوان پیش غذغ میل کردین...

من: خوب من تو خواب برگشتم گفتم سعید خوشمزه بوده اونم بهش بر می خوره دیگه... البته خودم شک دارم این و گفته باشما اما تو خواب بوده دیگه...

شب‌نم: من که سر از کارای تو در نمیارم... پس نمی خواد ببرت مسافرت باور کن می خواد کتکت بزنه برای اینکه کسی نفهمه گفته میریم مسافرت، ها؟

من: این ها چیه آخر هر جملت می گی؟ نه فکر نکنم... تو که می دونی خونه ام اگه چیزی شد بهت خبر میدم...

شب‌نم: چطوری، ها؟ می خوای چکار کنی؟

من: سورن صد در صد گوشیم و ازم میگیره... تلفن خونه رو هم که داشتیم میومدیم دیدم آورد گذاشت تو ماشین... اگه می تونی گوشیت و بهم قرض بده اگه نه یکم پول دارم برا یه گوشی و موبایل بخر یه جوری بهم برسون...

شب‌نم: نه نه این چه حرفیه خط من ثابتم هست دستت باشه بهنره الان شارژ باطریم پره اما کاش می‌گفتی شارژرم و بیارم...

من: اشکال نداره اون م‌میاری... بین شب‌نم قفلای خونه عوض شده دعا کن سورن از خونه بره بیرون همین که رفت می‌زنم قفل ساز بیار بگو خواهرم درارو قفل کرده یادش نیست کلیدارو کجا گذاشته...

شب‌نم: مگه قفل‌تون رمز دار نیست؟

من: نه نه قبلیا رمز دار بودن این جدیداً انگار امنیتی تره ...

شب‌نم: اووووووووووووووووو چه جنایی برخورد کرده... فکر کرده تو تروریستی آخه تورو چه به این کارا...

من: وقت شوخی نیست الان رفتیم پایین رفتارت عادی باشه ها... مثل همه رفتار کن فقط تا فردا یه خط برا خودت بخر بهم خبر بده که من شمارت و داشته باشم...

شب‌نم: تا اون موقع کاری داشتی با خط اتاق شایان تماس بگیر امشب میارمش اتاق خودم...

من: سعی کن یه چیایی هم به شایان بگ بیا شاید به کمکش نیاز پیدا کنیم...

شب‌نم: باشه باشه...

من: پاشو بریم دیگه الان شک می‌کنن یکم زیر چشمات و پاک کن همه ریملت ریخت خوب یه واتر پروف (ضد آب) بخر گدا...

شب‌نم: آخه این XXL مژه هام و هم بلند می‌کنه هم پر پشت هم خیلی سیاهه مدل مژه هام عروسکی میشه... بهتر از این پیدا نمی‌کنم دیگه...

من: منم همین و میزنم ... مینیاتور واتر پروفشم آورده دو تومن گرونتره...

شب‌نم: جدا؟ چه خوب... باشه حتما...

من: بیرون در اتاق بودم که یه چی یادم افتاد ... راستی شب‌نم؟

شب‌نم: بله؟

من: می‌گم با اون پسر سینا حرف نزنم؟ همون روانشناسه که اونشب آشنا شدیم؟

شب‌نم: نمی‌دونم حرف بزنی؟

من: حالا نه اگه نیاز شد تو باید جای من باهاش حرف بزنی من که نمی‌تونم...

شب‌نم: باشه...

رفتیم پایین و یکم دور هم گذروندیم... داشتم از گشنگی می‌مردم این سورن دیوونه گفت شام خوردیم...

خلاصه شب گذشت و خداحافظی با اشک و آه با پایان رسید و سورن به همه گفت که برای استقبال نیان و مقدمون و به همه آلمان اعلام کرد...

...

.....

الان تو ماشينيم حرفي نميزنه اين پريا دوباره بهش زنگ زد دلم مي خواد خفشون كنم هم
سورتمه خان و هم اين پريا رو...

سورن:/ واسه شينم همه چي و گفتي/ ؟

من: نه چي و مي خواستم بگم/ ؟ من خودم و پيش دوستام كوچيك نمي كنم... موش و با كلي
دردسر کوتاه كردم و بهش گفتم بهش زنگ ميزنم آخه داشت گريه مي كرد...

سورن: راستي خوبه گفتي صبح مي خواستم گوشيت و بگيرم يادم رفت... گوشيت و بده يه
مدت دست من باشه تو هر جا خواستي زنگ بزني هماهنگ كن با گوشي من بزنگ...

من: به اداش گفتم هما هنگ كن... ايشششش...

سورن: زهر مار...

من: تو وجودت...

سورن: زبونتم کوتاش مي كنم...

من: Good luck! (يعني موفق باشي... يه جورايي مسخرش كردم خدا جون اخه تو بگو كي مي
تونه زبون من و کوتاه كنه... چرا چره يكي مي تونه اونم تويي خدا جونم...):

سورن: برو بمير...

بعدم با غیظ دنده و عوض کرد و سرعتشو برد بالاتر...

رسیدیم خونه...

سورن: برو صورتت و بشور من حالم بد میشه اونجوری کنارت بخوابم...

من: نمی گفتیم میشستم من مثل تو هپلی و کثیف نیستم... بعدم من که بر می گردم تو اتاق خواب خودم کسری هم دیگه نیست...

سورن: هپلی عمته

بعدم کوسن و پرت کرد سمتم...

سورن: تو که کار خیلیا بی ناز و دغدغه خوابیدی ما هم روش... ولی خدایی نوشناز چه جوریا بود همچین تصمیمی گرفتی؟ اینهمه شغل تو دنیا هست؟ هوم/؟

من: این داره خیلی توهین می کنه ها می خواد حرص من و در بیاره بزار یه چیز بگم تا اونجات بسوزه... صدام و صاف کردم گفتم والا سورن جان پیش خودم فکر کردم دیدم...

سورن: چرا حرفت و قطع کردی؟ دیدی چی بگو؟

من: نه تو ناراحت میشی...

سورن: بگو سعی می کنم ناراحت نشم...

من: دلم خواست..

نذاشت حرفم و کامل کنم چون بدجور با دستش زد تو سرم طوری که همه جا رو تا میدیدم...
یه لبخند دق دراز بهش زدم و گفتم وقتی اونجوری بد حرف میزنی انتظار همین جوابیم داشته
باشه... دیگه حق نداری توهین کنی... به من تجاوز شد (با داد و گریه) یه احمقی مثل تو یه
آشغالی از جنس تو به من تجاوز کرد... من مال این حرفانبودم مال خراب بودن نیستم... یکی
مثل تو یکی از همجنسات که اونم مثل تو که کثیفی و واسه خالی کردن خودت با هزار نفری با
گرفتن آبروی من خودش و ارضا کرد... می فهمی چی می گم؟ نه نمی فهمی چون حتی
نخواستی حرفام و بشنوی نمی فهمی چون حتی نمی دونی من تو ثانیه ثانیه این دو سال چی
کشیدم... چجوری گذروندم... گمشو از خونه برو بیرون نمی خوام ریخت و ببینم... قبول می کنم
زندانیت باشم فقط گمشو از این خونه برو بیرون... هیچ رئیس زندانی نمی مونه پیش اسیرش ...
(با جیغ) مگه با تو نیستم برو بیرون...

قسمت چهل و یکم

آبغوره گیری؟ این صلاح زنونه دیگه دموده شده می دونستی؟

من: این بی صاحبا بی ارداه میان والا من اصلا دلم نمی خواد جلوی سنگی مثل تو اشک
بریزم...

اومد سمت من خودم و جمع کردم حس مقاومت نداشتم از شونه هام گرفتم یکم نگام کرد بعدم
بغلم کرد همینجور مچاله رفتم تو بغلش، نفساش عمیق بود انگار آه می کشید...

سورن: نظرت چیه امشبو با من بگذرونی؟

من: نه سورن نه...

سورن: چرا خانومی دوسش نداری/؟

من: کیو؟ تو رو چرا تو رو دوست دارم اما بزار وقتی پیشت باشم که بفهمی من هرزه نیستم که
من و از ته قلبت بخوای... باشه.؟

سورن: نه دیگه تا الانم خوش به حالت شده...

من: سورن دستم درد می کنه باشه یه وقت دیگه

سورن: من با دستت کار ندارم که هواسم هست بهش... کسی که شغلش اینه ازن بهونه ها
نمیگیره ها با کله میاد...

من: آشغال... پست...

از پشت موهامو کشید بعدم با اون دستش محکم زد تو کمرم که نفسم برید...

من: وحشی...

سورن: امشب یه وحشی بهت نشون بدم تا یادت بره اینجوری حرف بزنی...

بعدم من بغلم کرد (از اون مدلایی که دوماذا عروسارو بلند می کنن، اونجوری بلندم کردو وای
خدا جون چقدر این مدلی دوست دارم کاش تو یه موقعیت دیگه بودیم) من وآروم گذاشت رو تخت
یه نگاه به من که داشتم با ترس سر تا پاشو برانداز می کردم نگاه کرد و گفت

سورن: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی/ ؟ انگار تا حالا ندیدی؟

بعدم تیشرت تو خونس و در آورد و اومد نزدیک من و لباسم و کلا در آورد... مثل هر رابطه ای دیگه ای رابطه ما هم داشت با نوازش شروع میشد . تعجبم از این بود که چرا باهام بدرفتاری نمی کنه دیگه تو چشماش خشم نبود... چشماش خمار خمار بود می دونم دلش اینه که خیلی حالش خرابه مخصوصا با کارای چند روز اخیر من حتما الان یه جاییش خیلی درد می کنه...

من: سورن می دونم حالت بده تو که هنوز من و نبخشیدی به خاطر من صبر کن خواهش می کنم عزیزم..

یهو یکی تقریبا محکم زد رو سینم که نفسم رفت...

من: آه چه کار می کنی دیوونه ولم کن...

سورن: خفه شو نوشناز خفه شو... مگه اون یکای دیگه هیمنجوری رفتار نمی کنن؟

من: سورن خواهش می کنم به خدا به قرآن محمد من خلاقی نکردم باور کن می دونم دوباره عصبی شدی می دونم وقتی یادت میاد دست خودت نیست اما ازت خواهش می کنم نزار اولین رابطمون اینجوری شروع شه نزار فکر کنم بهم دوباره تجاوز شده... خواهش می کنم...

سورن: لعنتی... لعنت به من که حرف پدر و مادر و گوش دادم... لعنت به من که عاشق تو شدم... چیه لبخند اومد رو لبات؟ الان ازت متنفرم آره متنفرم... آره هستم...

من: سورن انقدر خودت و اذیت نکن چرا نمی خوای باورم کنی؟ بابا من تقصیری نداشتم...

سورن یه بلوز برداشت پوشید کمر بندش و باز کرد خودش و درست کرد بعدم بی اینکه چیزی بگه رفت بیرون... اه لعنت به من... پا شدم با گریه لباسام و پوشیدم یه لقمه نون پنیر خوردم چون داشتم ضعف می کردم، و خوابیدم... اونم چه خوابیدنی دم دمای صبح خوابم برد سورنم که دیگه نیومد....

ساعت 12 ظهره چقدر خوابیدم... اول همه جا رو نگاه کردم سورن نبود ... یه نگاه به گوشی شبنم انداختم چند تا اس ام اس داشتم شبنم بود گفته بود خط جدیدیشه و اینکه چه کار می کنم و نگرانمه... بهش زنگ زدم همه چی و تعریف کردم داشتم می گفتم کلید ساز بیار که صدای بسته شدن در و شنیدم به شبنم گفتم نمی خواد و گوشی رو قطع کردم انداختم زیر تخت... هول هول بلند شدم دم در اتاق با سورن بر خورد کردم قیافش داغونه داغون بود...

من: سلام... ناهار چیزی درست نکردم خواب موندم.... حموم و برات آماده کنم بری؟

سورن: لازم نکرده خودم میرم...

من: باشه گلم تا تو بیای من یه چیز واسه ناهار درست می کنم...

واقعا داشتم می مردم از گشنگی به جز یه لقمه نون و پنیری که دیشب خوردم و چند تا قرص ویتامین دیگه چیزی نخوردم... فوری ناگتایی که تو فریزر داشتم و در آوردم و سرخشو ن کردم نون و سسم آماده کردم و میز و چیدم سورن عاشق ماست بدون ماست غذا نمی خوره ماستم گذاشتم رو میز که اومد... ناگتا رو گذاشتم رو میز و نشستم...

من: دیگه وقت نبود غذا درست کنم...

سورن: تو هیچ وقت غذات درست و حسابی نبده یا از بیرون غذا آوردم یا اینجوری حاضری خوردیم....

من: دیگه بی انصافی نکن من خودم غذا هم درست کردم... امروز حالم خوب نبود..

سورن : باشه روزای دیگتر میبینیم... راستی من فردا مهمون دارم... امیدوارم آبرو داری کنی...

من: من چجوری با این دست چلاغم آبروداری کنم؟ کی هست حالا؟

سورن: از بیرون غذا میگیرم تو هم زیاد نیا پیشمون دوست دارم با دوستام تنها باشم... فقط برای پذیرایی و اینا دیگه...

من: مگه من کلفتتم؟ یا کلا نمیام یا پیام منم پیشتون میمونم... نگفتیا کیا هستن تو عروسیمون بودن؟

سورن: نه نمیشناسیشون... پریا چند وقتی شیراز بود تازه از شیراز اومده... نریمانم هست که اونم تو عروسیمون نتونسته بود بیاد...

کلا زد تو پرم حالم و گرفت پس هنوزم ناراحته می خواد پریا رو دعوت کنه که چی؟ زن غریبه بیاره تو خونه؟ نه نه من ضعف نشون نمی دم اصلا مهم نیست...

من: لیست تهیه می کنم که بدونی چی بخری... واسه شام میان؟

سورن: آره دیگه...

من: Ok خوبه... بعدم میزو جمع کردم و رفتم تو اتاق مشغول خوندن رمانی شدم که قبلا شبنم بهم داده بود اسمش چیه؟ آها ساغر شبنم میگفت قشنگه...

یه ساعت بعد سورن اومد تو اتاق داری چه کار می کنی ؟ بییا واسه من چایی بریز...

من: دستم درد می کنه... خودت بریز یکیم واسه من بریز...

سورن: نوشناز پاشو تا اعصابم خورد نشده...

من: ابروم و دادم بالا و گفتم نه...

اومد جلو کتابم و گرفت داشت پارش می کرد که جیغ زدم نه نه امانته باشه الان میرزم که کتاب و انداخت و گفت زود باش بعدم رفت بیرون...

من: احمق یه چایی برات بریزم روانی زور گو.. حق مردم خورد... خیلی زورم اومد خدا جون یه دونه بزنجیر پس کلش دیگه چرا سوسککش نمی کنی؟

رفتم آشپزخونه چایی که آماده بود ریختم از تو آشپزخونه گفتم چایی زعفران درست کردم می خوری؟

سورن: چایی دارچین شنیده بودم اما زعفران نه...

من: بس که دهاتی بودی از خونه مامانت اومدی من اینجا رات انداختم...

سورن: روز به روز به اندازه زبونت اضافه میشه...

من: قریون شو ما... خجالت من ندین...

سورن: بریز چاییت هر چی هست بیار دیگه...

جای زعفران کلی فلفل ریختم نصفش نیست شد یکمشم رفت ته چایی که اصلا معلوم نمی کرد فلفل قرمز انگار زعفرانه بعدم چایی و بردم بیرون... و گذاشتم رو میز... چایی خودم و برداشتم گفتم من میرم تو اتاق کتاب بخونم صدام نکن...

سورن: برو زودتر...

وووویییییی خوردش وای چه چشماش اون مدلی شد یکیش یه وره یکیش یه وره دیگه نکته سمی چیزی بود نه بابا فلفل قرمز بود...

من: چایی زعفرون و آب جوش دیگه...

بعد بلند شد او مد سمت لیم و گرفت پیچوند...

آبییییییییییییییییییییییی بی ول کن سورن مگه تو آدم نیستی...

من: من؟ نه چون مادرت من غلط مردم ديگه تکرار نمیشه می خواستم شوخی کنم خو..

من: بیشید...

سورن: برو کتابت و بخون

بعدم یه چی زیر لب گفت نفهمیدم... ای آقا سورن یه کاری دستت بدم فردا شب کارستون البته نمی خوام آبروت و بیرما اما حسابی به خودم یرسم بعدم با آای دوستت گرم می گیرم توهّم با پریا جون خوش باش... آفرین نوشابه خانم... برم گوشیم و وردارم برم دستشویی یه چند تا اس ام اس بزنم ببینم شبنم چکار می کنه... نه ول کن مس ترسم شک کنه برم لیست خرید و بنویسم... رفتم لیست و نوشتم بردم بیرون...

بیا این لیست خرید اگه میبینی نمی تونی وسیله خوب بگیری خودم پیام...

سورن: نه لازم نیست خودم میگیرم...

من هر جور راحتی بعدم رفتم کتابم و خوندم شیم که مثل بچه آدم خوابیدم...

پاشو ساعت 10 صبحه خریدات و انجام دادم همه تو آشپزخونست همه چی اضافه هم خریدم من تا غروب خونه نمیام همه کارارو درست انجام بده... خداحافظ...

همین که صدای بسته شدن در اصلی رو شنیدم مثل جت پریدم پایین که دستم یکم درد گرفت... به شبنم زنگ زدم گفتم کلید ساز بیاره اونم گفت اتفاقا بیرونه نزدیکای خونمونه تا حداقل 30 دقیقه دیگه خودش و میرسونه... بعدم رفتم حموم و به زور خودم و شستم هر کار کردم زخمم خیس نشه نشد که نشد یکم میسوخت دوباره رفتم پانسمانش کردم... که زنگ و زدن پس یعنی شبنمه چند دقیق بعد بدون اینکه قفلی بشکنن در و باز کردن... کلید سازه از کلیدش بهم داد و گفت که سورن پیش همین واسه تعویض قفلا رفته بود و واسه همین از کلیدامون و داشته و بعد از گرفتن پولش رفت... شبنم اومد تو...

من: وای مرسی دختر کارت عالی بود... بین من شب مهمون دارم کمکم می کنی سورن غذا از بیرون میاره اما میخوام خودمم تدارک ببینم...

شب‌نم: تو اجازه بده من برسم سلام کنم همین‌جور به بند داری قد می‌کنی باشه کمک

می‌کنم بعدم لباساش و در آورد و با من شروع کرد کارایی که سخت بود مثل جارو کشیدن آماده کردن ظروف لازم و گردگیری و تمیز کردن خونه و انجام داد...

خلاصه ساعت شد 3 که من همه کارام و انجام دادم و ناهارم و با شب‌نم خوردیم ناهار تن ماهی باز کردم... بعدم شب‌نم وقتی تمام ماجراها رو واسش گفتم رفت... شب‌نم با اینکه سنگ تموم بزارم موافق بود اما با اینکه با نریمان گرم بگیرم نه... میگفت این‌جوری سورن شکار میشه... حالا ببینم چی میشه خوب حالا برم ببینم چی دارم که بیوشم....

.....

.....

سورن اومده ساعت نزدیکای 7 مثل اینکه تا به ساعت دیگه میرسن من برم آماده شم... به بلوز طوسی مشکی دارم که به طرفش با آستینش مدل گشاده، گشادیش تا روی باسنمه روی باسنم تنگ میشه آستین بلنده واسه همون دسته که زخمه) ... به آستینشم جذبه جذب و تا روی آرنج روی آرنج به بعد به حالت طوری داره که مثل خالکوبی می‌مونه و تا خودت نگی کسی نمی‌فهمه که خالکوبی نیست... به شلوارلیه مشکی لوله تفنگی هم انتخاب کردم با به صندل مشکی... لاکامم که وقتی شب‌نم بود کلا مشکی زدم... ابرومم که خودم تمیز کردم انقدر برداشتم که هشتیه هشتی شد ولی نازک شده اونا رو هم با مداد رو همون به ذرش کشیدم با نمک شده... آرایش چشممم مشکی نقره ای... رژگونم هلویی صورتی، رژمم صورتی گلبه ای... زنگ و زدن من برم بیرون که مهمونا اومدن...

من: سلام خیلی خوش اوومدین و با به حالت لوند به نریمان دست دادم...

نریمان: سلام عروس خانم چه عجب ما شما رو دیدیم... خوبین؟

من: ممنون مچکر من کم سعادت بودم بفرمایید....

نریمان: خواهش می‌کنم این چه حرفیه مرسی...

بعد رفت داخل

پریا به سورن دست داد با هم روبوسی کردن و بعدم به من دست داد اما من ماچش نکردم...
پریا هم با تعارف من رفت تو پذیرایی داشتم می رفتم که سورن دستم و گرفت

سورن: چرا خودت و اینجوری درست کردی/./؟

من: عزیزم تو گفתי حفظ آبرو کن... منم حفظ آبرو کردم دیگه مگه نمیبینی؟

سورن: نشاناز بین خودت تنت می خارها...

من: ول کن زشته بزار برم پیش مهمونا...

سورن: برو الان می تونی فرار کنی اما شب نه...

بعدم ولم کرد رفتم پیششون کلی گفتیم خندیدیم... وسطای جمع من پرسیدم پریا جون شما مجردی؟

یه لحظه جمع ساکت شد بعد همه خندیدن...

من: حرف خنده داری زدم؟

نریمان: من و پریا زن و شوهریم...

من: وایییی چه سوتی دادم حالا منم باهاشون می خندیدم از ته دل می خندیدم یکمم که
گذشت فهمیدم پریا این حالت باز بودنش و شوخیاش با سورن به خاطر این که تازه 2 سال اومده
ایران و 2 ماه بعد از اینکه با سورن آشنا شده بودن میرن شیراز و الانم که بعد از 2 سال

همیدیگرو دیدن... من و بگو چه فکرای نکردهم آخه تو خیالم همه نسکافه ها رو داغ داغ خالی کردم رو پریا :)!!!!

خلاصه شیمون با حرف زدن و تعریف از دستپخت من گذشت غذای بیرون خیلی کم خورده شد همه حتی سورنم از دستپختم تعریف کردن... آخرای جمع نریمان گفت:

نریمان: سورن جمع کن فردا صبح با ما بریم شمال...

سورن: به پریا هم گفتم من می تونم پیام اما خانومم نه نمی تونه بیاد آخه مامانش مریضه اتفاقا بهش گفتم گفت یه وقت دیگه میاد...

پریا: ایشالله زودتر خوب میشه تا دفعه بعد با هم بریم حسابی خوش بگذرونیم...

من: ایشالله... مرسی...

نزدیک 12 بود که رفتن سورن رفت حموم... بهش گفتن 7 صبح پایین منتظرشن...

همه ظرفارو گذاشتم تو ماشین حالم اساسی گرفته شده بود حوصله نداشتم خودم بشورم.. کور خوندی بزارم تنها بری سورن منم میام مطمئن باش... بعدم رفتم تند تند چند دست لباس و مسواک و خمیردندون گذاشتم تو یه کوله بعدم زنگ زدم به 133 گفتم یه ماشین می خوام واسه صبح از ساعت 6 اینجا باشه بمونه تا یه ساعت بعد میام پایین بعد از دادن اسم و فامیل و اینا قطع کردم... صبح ساعت 6 بود سورن بیدار شد و آماده شد من و نمی دونم به چه نیتی اما بوسید و یه چیز که نفهمیدم گفت و رفت همین که در بسته شد شلواری که از دیشب تنم بود مانت اینا که ورداشته بودم تو ساکم بود چادر سرم کردم و کیف پولم و کولم و با موبایلم برداشتم رفتم... در و با حفظش و قفل کردم رفتم پایین تو پارکینگ بودم که یهو سورن از پشت یکی از ستونا اومد بیرون چنان جیغی زدم که فکر کنم همه همسایه ها بیدار شدن...

سورن: به به خانم چادری!!! کجا/ ؟ تشریف داشتین؟

من: داشتم میومدم با تو بیام شمال دیگه گفتم خودم و بهت برسونم...

سورن: پس آژانس دم در واسه تو نست پس چرا اسم و فامیل تو رو داد؟ مسیرتونم که گفتین مشخص نیست... کجا می خواستی بری؟

دستم و گرفت پیچوند که کولم افتاد...

من: آی آی دستم شکست... شانس آوردم اون دستم که زخم بود و نیچوند...

سورن: اینکه دستته می خوام گردنت و بشکنم... می گم کجا می خواستی بری؟ هر جا که مشتری زیاد تر بود؟ آره؟

من: ای گندت بزنه آژانسی خوبه گفتم از ماشین بی صاحبش پیاده نشه تا خودم بیام پایینا...

سورن: د حرف بزن هرزه... تو که تنت می خارید به خودم می گفتی/؟ بدو گمشو بالا...

به هر زوری بود رفتیم بالا در و که باز کرد موبایلش زنگ زد اومدم فرار کم که یهو دستشو انداخت دور دهنم و از پشت محکم گرفتم تلفن و جواب داد گفت شرمنده مشکلی پیش اومده شما برید... بعدم منو ولم کرد که اومدم بگم چته رم کردی یه کشیده نصیبم شد بعدم چادرم و از سرم کشید و همینجور کم کم که داشت یهم چرت و پرت می گفت هولم میداد سمت اتاق خوابموون وای خدا رحم کن این چرا من و میبره اونور...

سورن: یه حالی بهت بدم که دیگه هوس یکی دیگرو نکنی... زندت نمی زارم امروز....

قسمت چهل و دوم...پایانی

می خوای چکار کنی؟ بزار توضیح بدم می خواستم پشت سرت بیام شمال باور کن راست میگم...

من: نه سورن الان عصبي هستي بزار اول با هم صحبت كنيم..

بعدم که لباسام و هر طور که بود درآورد من از این سورن می ترسیدم این سورن خیلی عصبی بود و اااای ببین چجوری لباساش و در میاره کم مونده لباساش پاره شن...
وایییییییییییییییییییییییی یی خدا من خجالت می کشم این چرا بی لباس شد پسره بی حیا
لباست و بپوش... پتو رو کشیدم رو صورتم گفتم سورن بپوش لباسات و زشته من خجالت می کشم...

کشم...

بعدم پتو رو زد کنار خودشم کنارم خوابید اومد کنار گوشم با نفسش خیلی خیلی خیلی عصبی حرف میزد گفت:

من: نه سورن خواهش می کنم...

سورن خیلی وحشی شده بود... دست خودش نبود عصی بود... هر کاری می کرد...

جوون

من: زهر مار بی ادب من می گم دردم میاد تو می گی جوووووووووون...

وای خدارو شکر از ... دست کشید  ی سورن چرا میزنی دستت سنگینه اونقدم محکم میزنی تو بهلوم که چی بشه...

سورن: صدا مده خوشم مباد...

بدونه محکم زدم تو گوشش... خیلی محکم دست خودمم درد گرفت...

کنم که به حرفت گوش نمیدن که واسه کارنکرده متهمی من نمی خوام موجودیتم تو دنیایی باشه که آدماش خود بین و پستن... من و بکش...

سورن: اگه بیدار نشی دوباره پارچ آب میریزم روتا...

من: چشمام و باز کردم نگاش کردم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد... دستش و آورد جلو کمکم کرد بلند شدم و به تخت تکیه دادم آبمیوه رو گرفت جلو دهنم از دستش گرفتم خودم کم کم خوردمش... لباسام تنم بود کی وقت کرد لباسام و تنم کنه؟ چرا یادم نیست؟ خدایا چقدر گیجم...

دوباره دستش اومد نزدیکم اندفعه داشت صورتم و نوازش میکرد حالم داشت بهم می خورد کارشو کرده تخلیه شده مهربون شده پست فطرت جنست از سعیدم کثیف تره... دستش و زد منم...

من: یه حرفی می زنم دیگه تکرار نمی کنم امیدوارم بفهمی... حالم از تو همه همچنسات از تو و هرچی مرد کثیفه بهم می خوره می فهمی چی میگم؟ دیگه نمی خوامت می فهمی/ دیگه نمی خوام بمونم پیشت تا شاید بفهمی من مقصر نبودم اصلا دیگه نمی خوام بینمت... اگه الانم اینجا تو خونه توام باور کن توان اینکه حتی پام و تگون بدم ندارم وگرنه یه دقیق هم تحملت نمی کردم... تو که کارت و کردی هر هرهز ایم که بود اجازه میداد یه بار باهاش باشی یعنی رسم شما مردا اینه فقط یه بار... تنوع طلبید آخه ، یه بار بعدم مثل دستمال کاغذی میندازین دور... بعد می گید چی؟ طرف اونکاره بود اینکاره نبود، اما هیچوقت نمی پرسید چی شد که اینجوری شده همشون از خداهشون؟ چند تاشون سورن؟ یکیشون خودش خواست دو تا شون؟ منم خودم خواستم؟ اونای دیگه چی؟ یا یه آشغالی مثل تو باهاش مثل یه عروسک بازی کرد... چرا فکر کردید ما زنا احساس نداریم؟

سورن: نوشناز چی میگی من که کاری باهاش نکردم تو از حال رفتی... منم رفتم دکتر زنان که یکی از همکارام بود و آوردم باور کن کاری باهاش نکردم به خدا دروغ نمی گم...

من: تو هم من و بیهوش کردی آره بیهوش شدم من دیدم من خون دیدم تو داشتی کارت و می کردی....

سورن: نوشناز صبر کن به خدا من بیهوش نکردم تو ضعیف بودی... ضعف کردی باور کن راست میگم...

بعد اومد جلو تر دستم و گرفت تو دستش گفت لج نکن دیگه نوشناز خواهش می کنم... نوشناز می خوام از رابطت با سعید بدونم لطفا حرف بزنی خواهش می کنم چی شد که باهاش دوست شدی؟ چی شد که باهاش، باهاش خوابیدی؟

من: دستم و ول کن دیدی باز حرف خودت و میزنی هزار بار گفتم مجبوری بوده من نمی خواستم فهمیدی؟ نه نمیفهمی تو نمی دونی... برو بیرون از اتاق برو بیرون...

سورن: مگه نمی گی نمی دونم خوب بگو بدونم...

من: الان؟ الان که هیچی از روح و جسمم نمونده آره؟/ تو روحم و کشتی ...

خانم مولایی که دکتر زنانه و یکی از همکارامه از مریضامم هست ... خلاصه بهش زنگ زدم بعد از کلی اصرار گفت میاد اومد بالاسرت... نوشنازم تو دختری اون پسر نامرد فقط ترسوندت همونجور که خودتم یادت اومد اون فقط از پشت یه کارایی باهات کرده همین...حتی تو الانم دختری... اون خونریزیم یه زخم سطحی کوچیکه... نوشناز ببخشید باهات بد رفتار کردم... اما باور کن قصدم تجاوز نبود می خواستم یه کم بترسونمت...

من: در حالی که به هق هق افتاده بودم گفتم سورن می خوام تنها باشم برو بیرون...

بلند شد داشت می رفت بیرون...

من: وایسا

خوش حال شد نیشش تا گوشش باز شد، برگشت...

سورن: جانم خانمم؟

من: جیگوارو کجا میبری اونارو بزار...

بدجور خورد تو حالش ... اوخی بمیرم برات... خدا جون میبینی چه پوستم کلفته؟

سورن: بیا خانمم بخور

بعدم یه آه کشید و رفت بیرون ...

نمی دونم ببخشمش یا نه؟ حسم گرفته باهاش کل کل کنم... پس من دخترم؟ 2 سال تموم زندگیم و زهر کردم کاش می رفتم دکتر دیگه گریه نمی کنم گریه کردن بی فایدهست حکمت خدا بود که این بلا سرم بیاد تا درسی بشه واسه آیندگان...

آخه باز تو حرف زدی نوشناز؟ آیندگان از کجا قضیه تو رو می دونن؟ خوب خوب معلومه خودم میگم دیگه اه اصلا بیخیال خانم وجدان یه باز دیگه اینورا پیدات شه به روح خبیثم که شوهرته می گما!!!!

آخر عمری دیوونه ام شدم....

ادامه دارد...

قسمت چهل و سوم و آخر

عشق اول مهربونم سرت و بزار رو شونم
عشق اول مهربونم چتر موهات سایه بونم
عشق اول نازنینم دستت و بزار تو دستام
عشق اول بهترینم بوی تو داره نفسهام
عشق اول، عشق آخر اگه امشب در کنارم تو رو دارم، تو رو دارم، پس چرا چشم انتظارم
عشق اول، عشق آخر نکنه خوابم دوباره نکنه تنهام بزاری بشه قلبم پاره پاره

....

من: این صدای آهنگ سورن گذاشته؟ آره دیگه به جز ما دوتا، کسی تو این خونه نیست که!!!!
اوخی چه آهنگ قشنگیم هست ولی اینکه هزار تا دوست دختر داشته از کجا معلوم من عشق
اولش باشم؟ نوشابه جان خنگ شدیا خوب عزیزم میگن دوس دختر اما عاشق همشون که
نمیشن از 1000 نفر به 999 نفر دل میبندن اما عاشق یه نفر میشن... واقعا چه دلیل منطقی
آوردما!!!!

- از وقتی بهش گفتم از اتاق برو بیرون فکر کنم سه ساعتی گذشته خبری ازش نبود تا الان که
صدای آهنگش اومد... بهش حق می دم اون رفتار رو بکنه اما خوب یکم زیاده روی کرد یکم دلم
ازش شکسته اما نمی دونم چرا وقتی باهام حرف میزنه همه دلخوریم رفع میشه یکم سربه
سرش بزارم باهانش آشتی می کنم من بخشیدمش دختر خوبی هستم آخه آدم کسی و که
عاشقش باید ببخشه دیگه مگه نه؟ آره... تازه آدم کسی و که عاشقش اذیت نی کنه دقشم
نمیده باهاشم کل کل نمی کنه... من چرا کل کل می کنم؟ خوب، خوب هووویجوری دور هم
باشیم بخندیم... وایای حس دق دراوردن سورن بدجوری اومده تو وجودم آها آها فهمیدم چکار
کنم، گوشه و ور داشتم حالا شماره حمید و از کجا بیارم آها یادم اومد تو کیفم شماره موبایلش
هست...

- زنگ زدم به حامد بعد از کلی حال و احوال گفتم شام خودش بیاد خونمون واسش عکسایی که
گفته بود و آماده کردم آخ جونمی سورن جون عشقم الهی فدات شم حالا من موش و تو
گره، خودم استارتشو زدم... یوهووو چقدر خوشحالم... بزار پاشم برم حموم بیا، با این دستم
حموم کردن سخته ها... خلاصه حموم کردم... دو تا عکسم که پوشیده هستن اما خوب آتلیه
انداختم و چون مدلش بودم خیلی قشنگ انداخته بود و روش کار شده بود... داشتم می گفتم از
حموم اومدم لباسایی که می خواستم بپوشم و آماده کردم و رفتم بیرون ... تا رسیدم تو پذیرایی
سورن پا شد وایساد...

سورن: نه ترسیدم...

نفسش و سخت داد بیرون و نشست سرشم تگون داد زیر لب په چی گفت که نفهمیدیم...

من: راستی سون من مهمون دارم گلم...

سورن: اِ؟ می خوای من یرم پیرون راحت باشین؟

من: نه فرقی نمی کنه من که می خوام شام درست کنم تو هم باش دیگه...

سورن: دیگہ چیزیں نمونہ بگی ہر چند دقیقہ پہ بار می گی راستی سورن راستی سورن؟

من: نه ديگه عرضي نيست راحت باش

بعدم مشغول شدم هم لازانیا درست کردم هم زرشک پلو با مرغ ژله هم درست کردم اما چون وقت کم بود گذاشتمش تو فریزر 10 دقیق بمونه بعد میزارمش تو یخچال اصلا هم مشخص نمیشه بعدشم حالت عادی میگیره که کسی هم شک نکنه :) ...

سورن: شب‌نم با بقیه دوستان فرق داره‌ها بین چقدر تدارک دیدی نمردیم دست پخت درست و حسابی خانمونم دیدیم...

من: اولاً من همیشه دارم غذا درست می‌کنم چشم بصیرت می‌خواد که شما نداری دوماً شب‌نم نمی‌خواه بیاد خونمون... یکی از دوستانه دیگه (وای خدا خدا نپرسه کی که مجبورم بگم اون وقت دیگه هیچانش از بین میره) آخیش نپرسید رفت تو اتاق...

-خوب کارا تموم شده بهتره برم آماده شم...حس آرایش کردن ندارم پشیمون شدم کاش زنگ نمی زدما اگه الان دوباره عصی شه با یه من خامه عسلم همیشه خوردش چه برسه به غسل خالص... خوب لباسام و که کامل پوشیده انتخاب کردم، موهامم اتو می کشم باز میزارمش ولی ساده، آرایشمم مشکیه آخه بلوزم قرمزه نمی توئم هر سایه ای بزنم که...

واى واى زنگ زدن يعنى اومد... وایییییییییییییییی خود سورن رفت در و باز کنه منم پشت سر سورن رفتم ، در و که باز کرد اول یکم حمید و نگاه کرد بعد به خودش اومد و دعوتش کرد داخل و سلام و احوالپرسی کرد... منم حال و احوال کردم بعد از اینکه حامد نشست رفتم تو آشپزخونه.... ووووییییییییییییییییی سورنم که داره پشت سرم میاد..

سورن: حامد دوستت بود یا سرزده اومده؟

من: نه دیگه حامد دوستم بود...

من: نپرسیدی که بگم...

سورن: از کی تاحالا دوستت شده؟

من: از وقتی که فهمیدم پسر فوق العاده ایه...

سورن: چیش فوقالعادست اونوقت؟

من: یه پام محکم زدم رو پاش که رنگش کبود شد بیچاره... گفتم: اُ حواست باشه اگه تا دیروز توهینات بی جواب بود به خاطر اینکه هنوز توضیحی نداده بودم اندفعه زیاده روی کنی مطمئن باش ساکت نمی مونم، وقتی با من حرف میزنی خلی دقت کن که کلامت اشتباه نباشه... چون اندفعه اگه ناراحت شم خیلی برات بد میشه تهدیدم نمیکنم تو زندگی با یه آدمی که تعادل نداره باید جدی بود...

سورن: پات و وردار پام له شد... من تعادل ندارم یا کارای تو باعث میشه از کوره در برم؟

من: من کاری نکردم تو کلا مریضی به همه چیم شک داری... چه دلیلی داره ازم پرسی که از پسردایت خوشم میاد یا دوستش دارم هر زن دیگه ای بود ناک اوتت کرده بود که...

سورن: نه که تو نکردی...

من: برو بیرون مهمون و تنها گذاشتی زشته...

آخیش رفت بیرون...

چایی بردم نشستیم یکم از تایم با حرف زدن گذشت بعدم من کاغذ آوردم اول اسم فامیل بازی کردیم بعدم شاه دزد وزیر... بعدش من پا شدم رفتم تو اتاقمون می خواستم برای حمید عکسام و بیارم که سورنم دنبالم اومد...

من: چی شده؟

سورن: هیچی فقط کمتر با حمید بگو بخند انقدم واسه جکاش قهقهه نزن بهش بال و پر میدی فکر می کنه کیه...

من: وا این چه طرز فکریه تو داری خوب جکش خنده دار بود منم خندیدم...

سورن: فکر نمی کنی رنگ قرمز نمی پوشیدی بهتر بود؟

من: وای وای سورن برو بیرون خواهش می کنم چرا ایرادای بنی اسرائیلی می گیری؟ اون و ول می کنی میچسبی به یچیز دیگه؟ تر و خدا برو بیرون...

سورن: می خوای چکار کنی چرا مشکوکی؟

من: لباسم و عوض کنم دیگه برو بیرون...

یه لبخند زد گفت قربونت خانمم بعد رفت بیرون...

هه خیال کردی لباسم به این خوشگلی نه بهم می چسبه نه بازه... رنگشم نازاره... وایایای
شاعرم شدم چه قافیه ای داشتا... عکسام و برداشتم بردم بیرون...

من: بیا حمید جان اینم دو تا عکس خیلی وقته برات آماده کرده بودم...

حمید عکسا رو گرفت و گفت: وای مرسی... چقدرم قشنگ شدن...

یه لحظه به سورن نگاه کردم که سرش سمت تلویزیون بود و دستاش و رو میل مشت کرده بود...
وای خدا دوباره عصبیش کردم ... چی چی وای خدا؟ آخ جونمی جوووووووون... حرص بخور
عزیزم برات خوبه... اوخی نازی..

پا شدم رفتم تو آشپزخونه میز و که از قبل چیده بودم غذاهام و کشیدم... پیرکس لازانیا رو چون
تازه از فر درآورده بودم خیلی داغ بود دستم یکم سوخت اما به روی خودم نیاوردم و نداشتم
کسی شک کنه... صداشون کردم ... اومدن شامشون و خوردن و حمیدم کلی از دستپختم
تعریفکرد و اعتماد به نفسم رفت بالا اما سورن اول تا آخر غذا سرش پایین بود و اخم داشت...
چه غلطی کردم! بیجنیست چقد این سورن...

خلاصه ساعت 11.30 بود که حمید قصد رفتن کرد و رفت... سورنم یکم من و نگاه کرد... گفت :

سورن: واسه دق دادن من از راه خوبی استفاده نکردی... بعدم تلفن و وصل کرد رفت تو یکی از
اتاقا که تختش یه نفرست...

ای بابا این که قصدم و فهمید... حالام که قهر کرد رفت تو اون اتاقا حتما حالا من باید برم منت آقا
و بکشم که چی آیم سو سارری هانی(من خیلی متاسفم عسل) من که بمیرم نمیرم منت
کشی... رفتم یه نگاه به گوشه شبنم انداختم که خاموش شده بود بیخیال صبح بهش زنگ
میزنم... بعدم رفتم صورتم و شستم لباسام و عوض کردم و خوابیدم....

نص شب بود احساس کردم یکی بالا سرمه خواستم غلط بزمن که اصلا حسش نبود آخه من
وقتی از خواب بیدار میشم تا نیم ساعت مست مستم نمی تونم حتی تگون بخورم اما یکم تگون
خوردم چون روم اینور بود نمی تونستم اونور و کخ می دونستم سورنه ببینم یه تگون خوردم که
صدای باز شدن در اتاق و شنیدم برگشتم دیدم سورن رفت بیرون پس اینجا بود یه دست به
لباسام کشیدم نه همه چی سر جاش بود پس اینجا چی می خواست؟ ونه هام و به نشونه
ندونستن دادم بالا و خوابیدم...

صبح ساعت 8 بیدار شدم سورن نبود به شبنم زنگ زدم که گفت تا 8.30 خونمونه... واقعا که
دختر بیکاریه... منم یکم به خونه و خدم رسیدم... باید امروز حتما برم خرید عید مثلا دو روز دیگه
سال تحویله ها... میریم یه عید جدید یه سال جدید می خوام زندگی مشترک جدیدم و تو سال
جدید شروع کنم امیدوارم سورنم تو این راه کمکم کنه و باهام همگام باشه...

ساعت نه بود که شبنم اومد...

من: سلام خانمی خوش اومدی...

شبیم: ووووووووووووووووووووووووووووووو یا منی؟

من: وا قیافت و چرا اونجوری کردی لوس مگه چی گفتم حال چرا مثلاً قیافت از کسی که ذوق مرگ شده تبدیل شدی به کسی که غصه داره؟

[illegible]

من: واقعا که مغز نداری... دختره آویزون هی شوهر شوهر... برو بشین... نمی زاره از را برسه همون دم در شروع می کنه...

شبنم: خواهش می کنم قابل نداشت... چه خیرا خوبی؟

من: سلامتی آره خویم بزار چایی بیارم واست تعریف کنم...

شبېنم: من نسكافه مې خورم...

من: باشه... نسکافه آوردم و همه چی و واسش تعریف کردم و در آخر یه دونه زد تو کلم...

وا مگه مریضی چرا میزنن؟

شب‌نم: به خدا اگه یه بار دیگه با غیرتش بازی کنی من می دونم و تو بمیرم خیلی مرده که با این کارا باز دوست داره و نصف شب میاد بالا سرت چقدر سختی کشیدی برادر درکت می کنم من خودم به عمری شوهر بودم...

من: باز قاطی کردی ول کن شبنم. خوب الان که می خوام ببخشمش... دیگه باید یه زندگی عادی داشته باشیم راستی شبنم من چهرشنبه سوری جای نرفتم امسال اصلا یاد چهرشنبه سوری نبودم... با مامان اینام حرف نزدم فقط سورن باهاشون حرف زدهحتما از دستم دخورن... راستی آماده شم با هم بریم خرید فکر نکنم سورن بره واسه خرید عید ما بریم وسیله بخریم میای باهام..؟

شب‌نیم: منم جایی نرفتم... زنگ می‌زنی از دلشون در میاری... آره اما اندفعه کرایه می‌گیرم
نمیشه که همش مفت مفت ماشینم در خدمت باشه...

من: خیلی خوب بابا توام...

شب‌نم: می‌گم حالا که زندگی‌ت داره درست میشه بیا به کم‌خدا رو شکر کنیم و دعا کنیم باشه دوستم؟

من: یاشه

شب‌نم: پس هر چی من گفتم بگو الهی آمین وسط دعای نپریا اعتراضیم داشتیم آخرش بگو اگه وسط دعای پریدی یعنی سورن و دوست نداری...

من: این چه طرز حرف زدن نی نی توچولو... باشه خوب با اینکه می دونم می خوام اذیت کنی چیزی نمی گم... شرو کن...

شب‌نم: اهم اهم... خدایا بابت همه نعمات همه اتفاقات که می دونم حکمتی درش هست تشکر می کنم... خدایا همه مریضان اسلام را شفا بده

من و شب‌نم: الهی آمین...

شب‌نم: خدایا همه دختر پسرای دم بخت را به هم برسان

من تو دلم: حیف که قول دادم وسط دعای چیزی نگم...

من و شب‌نم: الهی آمین...

شب‌نم: خدایا همه زندانیان بی گناه را آزاد بگردان...

من و شب‌نم: الهی آمین

شب‌نم: خدایا برای دختران دم بخت که دیده نمی شوند و خیلی دختران خوبی هستند خاستگار پیدا بگردان...

من و شب‌نم: الهی آمین...

شب‌نم: خدایا به شهدا عمر با عزت عطا بگردان!!!!

به اینجا که رسید خواستم بگم الهی آمین یکم فکر کردم مغزم ارور داد یعنی چی؟ شهدا؟ عمر با عزت؟ به نگاه به شب‌نم کردم که ته چهرش داشت بهم می خندید... به دونه زدم تو کلش گفتم واقعا که من و بگو تا حالا به خاطر تو لال بودم بی معرفت...

شب‌نم: به جون نوشابه خواستم یکم بخندیم حالا برو لباسات و عوض کن بریم بیرون...

من: پا شدم به زنگ به موبایل سورن زدم ازش پرسیدم کی میاد و اینکه گفتم زنگ زدم بگم می خوام برم با شب‌نم به کم خرید کنیم تا چند انبه ساکت بود فکر کنم بیچاره از رفتارم هنگ کرده بود سیستم مغزش بالا نمیومد... بعد از چند ثانیه گفت تو کشو دومی تو اتاقم پول هست و رددار... مراقب خودتم باش... اینا همه رو با به حالت بهت گفت بیچاره...

خلاصه من با شب‌نم رفتم بیرون از ساعت 11 تا 4 بعد از ظهر تو خیابون بودیم دم عیدی خیلی شلوغه واقعا سر درد گرفتم... خریدامم اینا بود: آجیل... شیرینی... شکلات... میوه... ساتن برای چیدن سفره 7 سینم وسیله های 7 سین ماهی عید... مرغ ماهی گوشت و... لباس زیاد داشتم اما باز به مانتو و شلوار خریدم... واسه سورنم به سلیقه خودم به تی شرت خریدم با به کیف و کمر بند... واسه عیدیش همینا خوبه دیگه؟ اره خوبه...

اومدم خونه اول خریدایی که واسه سورن بود و قایم کردم چون دم دمای اومدنش بود... بعدم لباس خونه پوشیدم و مشغول جابه جایی شدم... وسطای کارم بودم که سورنم اومد خیلی عادی به هم سلام دادیم... اونم لباساش و عوض کرد اومد تو آشپزخونه...

سورن: کاری نیست کمک نمی خوی؟

من: کار که زیاد هست اما تو تازه از سرکار اومدی اگه خسته ای تعارف نکن...

سورن: نه خسته نیستم...

من: باشه مرغ و ماهیا که پاک شده بود گوشتم دادم و اسم خورد کردن همه رو شستم آبشم رفته بیا کمک کن بسته بندیشون کنیم...

بعد از بسته بندی به ترتیب همه کارا رو انجام دادیم بین کار با هم شوخی هم می کردیم و خیلی عادی برخورد می کردیم انگار نه انگار که تا حالا این خونه میدون جنگ بود...

خوب من که تازه عروس بود مثلا خونم نیاز به شست و شوی آنچنانی نداشت با یه گردگیری و یه جاروی اساسی و یه تغییر دکور همه چی عالی شد... حالا سفره 7 سینم و فردا میندازم تازه فردا بیست و نهمه... سورنم ازم پرسید چیزی می خوام یا نه... که گفتم لباس زیاد دارم و یه کم خریدم... بعدم بهم گفت شب بخیر و رفت تو اتاق خوابش... یعنی راستش و بخواید خودم یه جور برخورد کردم که امشب هم دور باشیم دیگه...

....

....

صبح که بیدار شدم سورنم نرفته بود سر کار 7 سینم و چیدم خیلی با نمک شده بود سورنم کلی عکس ازش گرفت... کلی هم از سلیقم تعریف کرد منم کلی ذوق مرگ شدم...

ازش خواستم به مامانم اینا زنگ بزنه باهاشون کلی حرف زدم و دلخوریا رو رفع کردم و گفتم که سوم فروردین بر می گردیم دلیلشم گفتم چون من و سورن نمی تونیم دور از وطنمون باشیم دیگه از دست سورن و کاراش دروغگوی حرفه ای شدم البته خودمم مقصر بودم...

بخیه دستمم که سورن کشید یکم جاش مونده که رفت برام یه کرم خرید می گه یه ماهه خوب میشه...

بعد از ظهرم که رفت دیدن یکیز دوستاش که من نمیشناسمش راستشم بخواید یکم حساس شدم... اما من باید به شوهرم اعتماد داشته باشم بی اعتمادیه که باعث میشه طرف مقابل فکر خیانت و تو ذهنش پرورش بده...

وای سورن بزار بخوابم...

سورن: پاشو نوشناز مگه نگفتی نیم ساعت مونده به سال تحویل بیدارت کنم در اصل نباید می خوابیدی اما تو از 9 شب خوابیدی پاشو آب میریزم روتا...

از اونجایی که خاطره زیاد دارم که بنده رو با آب بیدار کردم پا شدم نشستم که سورنم من و تو بغلش جا داد و گفت قریون خانم خوابالوم پاشو بعد از سال تحویل می خوابی دوباره...

خلاصه با کلی ناز کردن بیدار شدم و آماده شدم به سورن گفتم بره کنار 7 سین تا منم پیام کادوش و آماده کردم بردم کنار سفره گذاشتم... و نشستم کنارش رآن و باز کردم خوندم بعدم دعای تحویل سال و خوندم البته نه عربیش و بلکه پارسیش چون من دارم تو ایران زندگی می کنم نه عربستان... و به زیون خودم با خدام حرف میزنم حتی تو نماز خوندم...

ساعت دو و چهل و پنج دقیق و پنجاه ثانیه بود که بمب سال تحویل ترکید و من و سورن همدیگه رو بوسیدیم و فرا رسیدن سال و بهار نود و بهم هم تباهی کردیم و کنار قرآن خدا با نام خدا زندگی مشترکمون و شروع کردیم...

امروز یک سال و 11 روز از آغاز زندگی من و سورن می گذره... ما با هم و کنار هم خوشبختیم زندگی قشنگی داریم... زندگی ما هم مثل همه زندگیا پستی و بلندی داره... دعوامون میشه اما نه من و نه سورن تحمل یه دقیقه بی خبری و قهر از همدیگه و نداره واسه همین بدون اینکه چیزی به روی هم بیاریم با هم صحبت می کنیم... من به دلیل اینکه یه ترم نرفتم دانشگاه و به رشتم علاقه ندارم کلاس کنکور ثبت نام کردم و تو این یه سال در کنار سورن و کمکاش خیلی تلاش کردم و منتظرم برای کنکور...

راستی شبنم هنوز جفت روحش و پیدا نکرده اما یه خاستگار خوب داره... همه چی خیلی خوبه زندگیه همه یه رنگ و بوی تازه گرفته فقط بابای سورن یکم حالش بد که همیشه می گه بعد از رفتن من غصه نخورید و به زندگیتون ادامه بدید چون مردن حقه یه روز سراغ همه میاد... حرفای پدر شوهرم همه درسته اما من واسه سورنم خیلی ناراحتم بعضی وقتا مثل یه مرغ عشق عاشق میره تو لک خیلی مراقب عزیز دلم هستم می دونم باباش همین روزا از پیشمون میره و امیدوارم بتونه با این قضیه کنار بیاد راستی یادم رفت بگم... من ، خوب به قول شبنم نوشابه کوچولو حالا دیگه داره مامان میشه اما هنوز نمی دونم پسره یا دخمل... آخه تازه 2 ماهه...

حکایتی تلخ و شیرین برگرفته از حقیقت به قلم شیوا اسفندی

پایان

نویسنده : شیوا اسفندی
دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net